www.takbook.com

سفر در غبار

مجموعه ۱۲ داستان

اسماعیل زرعی

۱۳۷۰
با همکاری انتشارات نگاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF
To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سفر در غبار
اسماعیل زرعی
با همکاری انتشاراتِ نگاه
***
حروف‌چینی: بروجردی
چاپ: حدیث
تعداد صفحات: ۱۵۱ صفحه
چاپ اول: ۱۳۷۰
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۹۰۰ ریال

This document was created using SOLID CONVERTER PDF
To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

فهرستِ مطالب

۱- سفر در غبار..... ۴
۲- پس توطئه بود ۱۴
۳- ریشه در ریشه ۴۵
۴- دّوران چون گردشِ پرگار ۵۹
۵- تندیس..... ۶۹
۶- تعلیق در خلأ ۷۵
۷- محاکمه ۸۳
۸- خواستگاری ۹۱
۹- تاریک و روشن ۹۹
۱۰- زیستن؟ به‌گونه‌ای عاریتی ۱۱۵
۱۱- آپارتمان هزار خوابه ۴۱
۱۲- در برزخ، با خویشتن ۱۳۹

This document was created using SOLID CONVERTER PDF
To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سفر در غبار

: کاش می‌شد بلند می‌شدم و شروع به راه رفتن می‌کردم؛ چون با این وضعیت نمی‌شود خوب تمرکز کرد. در قدم زدن است که هر اندیشه‌ای شکل می‌گیرد و با هر پایی که برمی‌داری گوشه‌ای از چهره‌ی خیالت را مقابلت، درست نوکِ کفش‌هایت می‌بینی که آشکار می‌شود و با هر قدم، شکل، واضح‌تر. انگار قبل از رفتن هیچ نبوده و نیست؛ اما همین هیچ با هر پیش رفتنی تبدیل به جزئی از شکل می‌شود و هر دم بزرگ‌تر، یا وسیع‌تر. انگار اگر تا ابد بروی، تصویر و یا تصویرهایی خواهی ساخت بی‌نهایت.

اما راه رفتن در کجا؟... در خیابان و تنگنای آن؟... نه، فشارِ آدم‌ها راهِ کاوشِ درون را سد می‌کند. انگار افکار را له می‌کنند. با هر قدم‌شان، با نوکِ پاهایشان تکه‌هایی از اندیشه را از تنِ یکپارچه‌اش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌کنند و به این گوشه و آن گوشه پرت می‌کنند؛ یا همین که از کنارم می‌گذرند، با تن‌شان فکرم را می‌سایند. فقط قدم زدن در بیابان، در دلِ منظره‌ای بی‌کران است که مرا در خود فرو می‌برد. کاش همه‌ی عمرم مسیری مستقیم و طولانی را طی می‌کردم؛ نه مانعی بود و نه دره و گودالی که رشته‌ی تخیلاتم را پاره کند و نه راهی دوّرانی که به دوّران سر دچار شوم. آن وقت در همان جاده، درحالی که مراقب بودم گُل و گیاه را لگد نکنم، همچنان که نگاه‌ام آن‌ها را نوازش می‌کرد، در بطنِ خودم، در درونم به ساختنِ آنچه می‌خواستم، می‌پرداختم. آن‌وقت چه چیزها که شکل نمی‌گرفت؟!

خیال کرد بلند شده است، مثل مه، یا حرارتِ ملایمی که از سینه‌ی نفس‌کِشِ زمین برخیزد در گرمای دلپذیر برفابی که شیار می‌خورد موقع سرمای گریزان. و در چشم اندازش، پهنه‌ی دشت، گسترده بود سینه‌ی طالبِ خودش را. چشم به دورنمای مقابل دوخت. نگاه‌اش با انتهای راه تلاقی نکرد.

موقعی که شروع به رفتن کرد، فقط نوکِ کفش‌ها و کمی جلوتر را می‌دید که در ابتدا فقط توده‌های شن بود و خاک. با ضربه‌های پا، تکه سنگی مدوّر را به بازی گرفت و پیش رفت. سنگ که به بازی گرفته بود او را، می‌کوشید با غلتاندن خود به هر طرف، افکارِ گریزانش را به بند بکشد تا کمتر دنبال خودش بگردد. پس هم‌چنان که نوکِ پاهایش دم‌به‌دم بر سینه‌ی سنگ بوسه می‌زد، هر قدمِ بیشتر که برداشت، بیش از پیش نگاه‌اش با خارهای خشکِ صحرا و اشکالِ سنگ‌ها و سینه‌ی گَرِ زمین فاصله گرفت؛ طوری که صدای همهمه‌ی دوردست را نشنید و در چشم‌هایش نه غباری، نه تاریکی، نه روشنی، هیچ نماند جز خطوطی مبهم و گنگ.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به کوچه پسکوچه‌های خاکی و خلوتِ شهر رسید که در گرمای سنگینِ تابستان، خاموش و عرق کرده سر به گریبانِ تفکر داشتند. کوچه‌هایی با دیوارهای گِلی و درهای چوبی و کوبه‌های زنگ‌زده‌شان. وقتی به بن‌بستِ باریک رسید که انتهایش با پیچی تند به دهلیزی تاریک و وّهم‌انگیز ختم می‌شد، کمی ماند تا رنگِ گِلِ آفتابخورده‌ی دیوارها را تماشا کند و بوی گُلنمِ آب برخاکفرشِ کوچه، شامه‌اش را بنوازد؛ اما یادش آمد جز فصل برف و باران هیچ‌وقت زمینِ این کوچه با گلنمی آب لب تر نکرده است.

به میانه‌ی بن بست که رسید، جیغِ آشنای زنی را شنید و به دنبالش ونگِ نوزادی وحشت‌زده که انگار او را صدا می‌کرد. فکر کرد: چه راهِ پُر پیچ و خمی در پیش دارد این بچه!

و از خودش پرسید: چرا همیشه گریه؟... پس کی باید بخندد؟!

آرزو کرد: کاش هیچ وقت ونگی از این حنجره‌ی ضعیف بیرون نمی‌آمد!

اما خیلی سریع این آرزو را از خودش راند و آن خانه‌ی قدیمی با اتاق‌های دو دری و سه دری و صندوقخانه‌ی تاریک و زیرزمین‌های پوسیده و نمورش را که زیرِ سیاهی خوابیده بود و همین‌طور حوضِ سنگیِ لوزی شکلِ خالی را که کرم‌های سرخ و سفید زیر لایه‌های تحتانی لجنِ خشکیده‌ی چند ساله‌اش درهم می‌لولیدند و تاکِ پیر با پوستِ ریش‌ریشش را که در تنهایی به کنجِ حیاطِ خاکفرش خزیده و مظلومانه از فرازِ دیوارِ گِلی، نگاه‌هایی دزدانه به بام می‌انداخت و آن جیغ و آن زن و آن نوزاد، همه و همه را در غبارِ فراموشی پیچید و در پسکوچه‌های خلوت که زیرِ سنگینی ظهر عرق می‌کردند، نفس‌زنان و مشتاق اما بی‌شتاب، پابه‌پای کودکی قدم برداشت که با شیطنتی معصومانه، با چشم‌هایی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

درشت و پوستی سفید و صورتی زیبا جثه‌ی کوچک و چرکش را بازیگوشانه به هرطرف می‌دواند و در حسرتِ لقمه‌های چرب و لذیذ آبِ دهان فرو می‌داد تا کی آرزوهایش به واقعیت بپیوندد.

سعی کرد با کشیدنِ دست بر تن، چرکی کودکانه‌ی او را از بدنِ خودش پاک کند اما حس کرد چربی لباس‌ها به زیرِ پوستش رخنه کرده و کپره‌ی سفیدِ پشتِ دست‌های پسرک بر همه‌ی پهنای پیکرش نقش بسته است. و وقتی که کودک پشتِ غبار کوچه محو شد، بجای او، جوانی جستجوگر را دید که حیران به هر طرف سر می‌کشید، با لباسی مندرس اما چهره‌ای شاداب و چشم‌هایی درشت و پوستی سفید و صورتی زیبا.

از خودش پرسید: تا کی جستجو؟... پس کی به مقصد می‌رسد؟... چرا از طراوت و قشنگی خودش غافل است که غبارِ این راه مسخش خواهد کرد؟

چند قدم شتابان دنبالش دوید و دهان باز کرد فریاد بزند: از آن راه نرو. از آن راه نرو!

اما خیلی زود فهمید صدایش هرگز به او نخواهد رسید. پس آرزو کرد نگاهِ جوان شادمان شود. و داخلِ خیابان‌های شهر شد تا برای مدتی در غوغای آن گم شود. بعد، خودش را دید سرشار از لذتِ گردش که با نگاهی کاوشگر همه‌ی زوایا را می‌کاود.

دقایقی پشتِ ویترینِ مغازه‌ها ماند و تابلوها را نگاه کرد و فریادِ دستفروش‌ها را شنید و محو سیاحتِ آن همه جنب و جوش شد؛ طوری که خیال کرد تسلیمِ امواجی شده است که او را به سمتِ ساحلِ بی‌نظیرِ جزیره‌ای رویایی می‌کشاند؛ ولی وقتی دخترِ زیبا آمد، با موهای افشان و صورتِ گلگون، قدم‌های منظم و اندامِ موزون دخترک او را به سمتِ خود کشید، بخصوص اشاره‌ی چشم‌هایش. ناگهان شولای تفنن از تن جدا کرد

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و شتابزده به طلبِ گنج عرق ریخت و همچنان که چشم به دختر داشت به هر سمت دوید و خم شد و راست شد و انبان انباشت. بقدری غرقِ خیال شد که سبقت‌های پیاپیِ ماه و خورشید را ندید و نه به ظلمت فکر کرد و نه به سرما؛ حتا دور از هوسِ بوییدنِ شکوفه‌ای، گلی یا سبزه‌ای.

کیسه که پُر شد، خنده به لب‌های دختر نشست. او شوق‌زده به طرفش رفت و آناتی‌چند همدوش‌اش شد. قسمتِ اعظمِ حواسش را انبان مشغول کرده بود و در حینِ حرکت، دخترک مرتب بین دست و پاهایش می‌چرخید، تنه‌اش می‌زد و مشغولش می‌داشت. از کدام راه؟... چه مدت؟... چطور؟... بی‌اعتنا به دورنمای مقابل؛ مثل حرکتی اجباری یا قدم‌زدن‌هایی ناآگاهانه. اما وقتی یادش آمد به همراه‌اش دقیق شود، دیگر شادابی و شهلایی را نیافت. موهای سپیدی را دید بازیچه‌ی دستِ باد؛ و انبانی‌خالی. پیش‌تر که رفت، صدای پاهای بی‌گوشت بر آسفالتِ خیابان هراسانش کرد تا دخترک را نگاه کرد که این‌بار نه پیرزن، مُرده‌ای هزار ساله بود؛ اسکلتی پوسیده با حفره‌ی سیاهِ چشم‌ها که نگاهِ تهی‌اش را به جلو دوخته؛ با گیسوانِ بلندِ ژولیده‌ی خاک گرفته‌ای که چربی بر آن ماسیده بود. او را دید کنارش قدم برمی‌داشت. ایستاد تا با حیرت و حسرت به انبانِ مچاله شده در دست و گونه‌های پوسیده‌ای که زمانی زیبا بود دقیق شود و کند واپس‌اش را نظری بیندازد در جستجویِ یافتن و مرورِ راهِ رفته، و چاله‌های آن؛ که ناگهان با شنیدنِ صدای جیغِ خفاش‌گونه‌ی پیرزنی گوژپشت و مو قرمز که دست‌های استخوانی‌اش را تهدیدآمیز به طرف او تکان می‌داد، هراسان به خودش آمد و شتابان، به یک‌نفس به عقب برگشت و در جای قبلش نشست.

افسرده و مغموم نگاهی به اطراف انداخت. خودش را به یاد نیاورد. در عوض، پاهایی متعدد را دید که از مقابلش می‌گذشتند. سعی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کرد از بینِ آن‌ها چشم‌اندازِ مقابل را ببیند اما همه جا پا بود و پا. خیال کرد آهنگِ پاهای شتابان او را به خود می‌خوانند. پرسید: چرا این همه عجله؟

تردید نکرد، چون زمزمه‌ی ذهنش بر زبانش جاری شد: سکوت چون سکوت است و سکوت، رخوت و اغما و بی‌جانی است!

خیال کرد بلند شده است. دوباره همان با سنگ بازی کردن را از سر گرفت و قدم‌زنان مسافتی طولانی از بیابان را طی کرد. به پسکوچه‌ی خاکی شهر که رسید، در همان بن‌بست، مقابل همان خانه‌ی گلی و درِ چوبی با کوبه‌های سنگین و زنگ‌زده‌اش منتظر ماند تا دوباره ونگِ نوزاد را بشنود؛ اما زن رفته بود و کوچه، خلوت و دلتنگ، در سکوتی سنگین نظاره‌گرِ او شد. انگار کاهگِلِ دیوارها هم نفس در سینه حبس کرده بودند. به آرامی لنگه‌ی در را باز کرد و توی حیاط سرک کشید. اتاق دو دریِ انتهای ایوان که درهای چوبیِ ضخیمی به رنگِ سرخِ تیره داشت با شیشه‌های کوچکش را ندید؛ نه ایوانِ آب و جارو شده را دید و نه لانه گنجشکی که زیرِ سقف مدت‌ها او را مشغول می‌کرد؛ حتا منتظر ماند یکبارِ دیگر لنگه‌ای از درها جدا شود و روی بازوی نحیفش بیفتد و آن را بشکند تا بازوی گچ‌گرفته را حمایل گردنش کند؛ اما نه در جدا شد و نه صدای جوجه مرغ‌ها را شنید و نه بوی حیاطِ آب و جارو شده را. در عوض، خرابه‌ای که آوارش نیمی از حیاط را پوشانده بود و دستان[1] و دوپوش[2] و اتاقِ تاریکی که در همه‌ی ساعاتِ شب و روز در سیاهی می‌ماند، همه ویران شده بودند. تنها اتاق سه دری مانده بود که وحشت‌زده و نامطمئن سعی داشت سنگینی‌اش را روی زیرزمین‌ها

---

[1]- **دستان**: انباری کوچکی در کنج اتاق

[2]- **دوپوش**: اتاقکی و یا انباری در طبقه‌ی بالا

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نیاندازد. دیگر از کاشی‌های سبزرنگِ کنگره‌ای که پنجره‌های مشبکی بودند برای زیرزمین‌ها اثری نبود؛ نه حوضِ لوزی شکلِ لبالب از آب بود و نه در گوشه‌ی حیاط تختِ چوبی سنگینِ چند نفره‌ای که در گوشه‌ای از آن هندوانه‌ی قاچ شده‌ی سرخی نگاهِ کودکی را به خود بخواند. انگار غبارِ ویرانی و قصه‌ی نقصانِ زندگی حاکمِ خانه شده بود. نه صدای آشنای زنی با همه‌ی داد و بیدادها و هوارهایش و نه بوی مطبخی و نه سیلی و کتکی و نه گرمای وجودِ پُر مهری. فقط همان پسربچه‌ی چرکین را دید که کنجِ حیاطِ خلوت سر به زانوی تفکر گذاشته است و در حسرتِ بازی‌های کودکانه آه می‌کشد.

از معصومیتِ طفل، از این که ناآگاه زمان می‌کُشد تا به آغوش مرگ برود، دلش تنگ شد. تعجب کرد چطور با این آرامش، با این صداقت و مظلومیت و معصومیت می‌رود تا زمانی همه‌ی هستی‌اش نابود شود. فکر کرد: مردن چه کلمه‌ی ساده و توخالی‌ای است. انگار آن‌طرفش هیچ نیست!

اعتراض کرد: چرا مردن؟ چرا زیستن؟ اصلاً کُلِ زندگی برای چیست؟ اگر زندگی هدفی دارد، پس مرگ چه می‌گوید؛ مفت و الکی مردن‌ها، چه مدت‌ها شکنجه شوی یا در یک دم بمیری. هر دو، مردن است دیگر؛ هر دو پایانِ راه و معلق شدن و بی‌نفسی در تاریکی است!

آرام داخل شد و کنار کودک نشست. با نگاهی غمبار در و دیوار را کاوید. کودک گفت: می‌خواهم از بازی‌های کودکانه چشم بپوشم و قبل از این که کیف و کتابِ رسمی به دست بگیرم، بهترین قصه‌ی دنیا را بنویسم؛ یا رساترین و زیباترین شعر را بسرایم. می‌خواهم عالمِ ادبیات باشم؛ طوری که هزاران سال بعد از مرگم اسمم در خاطره‌ها بماند. بهتر است برای شروع، داستانی بنویسم شعرگونه. قصه‌های زیادی هست مثل

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حکایتِ اسکندرِ جهانگیر، امیرارسالانِ نامدار؛ سرگذشتِ افلاطون؛ حماسه‌ی رستم، شور و شیدایی لیلی و مجنون، عشق و عاشقی شیرین و فرهاد و خیلی‌های دیگر که هر کدام حکایتی جداگانه دارند؛ اما من می‌خواهم همه را یکی کنم و آن یکی هم همان راهی را برود که همه‌ی آن‌ها رفته‌اند!

بعد، شروع به نوشتن کرد: بچه که بود، زار و نحیف بود اما موقع جوانی، وقتی نقشِ افسون‌کننده را دید، تصویر دخترکِ پریوش با خالِ لب و اندامِ رعنا و حلقه‌ی گیسوان را، گمان کرد در میدان نبرد، هماوردی نخواهد داشت. پس کفش و کلاه کرد. هفت عصای آهنی و هفت جفت کفشِ آهنی همراه برداشت و راهی شد. از خانه که بیرون رفت، به هفت‌راهه رسید. باید یکی را انتخاب می‌کرد. زیرِ لب وردی خواند و به خود دمید. پلک بست و چرخید. چشم که باز کرد، مقابلش هفت راه دید. ناچار با دلی نگران و چشمی گریان همه‌ی راه‌ها را در پیش گرفت. رفت و رفت تا به خوان اول رسید. عالمی را یافت غرقه در کشفِ حقایق. بقدری تملق گفت تا عالم او را به شاگردی پذیرفت. کمر به خدمت بست. سال‌ها زحمت کشید، ریاضت کشید، تا اندوخته‌ای سرشار از علم گرد آورد. عالم که مُرد، حسرت‌زده متوجه شد در این همه مدت نامِ مرشدش را نپرسیده است. : او که بود؟... چه بود؟... چه می‌خواست بیابد از جهانِ هستی؟....

جوابی برای خودش نداشت. ناچار پرسید: از فهمیدنِ نامِ عالم چه سود؟

و راهیِ خوانی دیگر شد. دخترک را از طلسم دیو رهانید و بعد از شکوه و گلایه‌های زیاد و رد و بدل کردنِ حرف‌های طولانی از جفا و بی‌وفایی، قصدِ وصال کردند. هفت شبانه روز شهر را آیین بستند و به شادی و نشاط نشستند. پس از نُه ماه و نُه روز اولین فرزندشان پا به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عرصه‌ی وجود گذاشت. و او سفارش کرد در مراقبت و تعلیم و تربیت او دیگر فرزندانش که به دنیا خواهند آمد کوشا باشند. بعد، با همه‌ی ات و عیال و لشگریانش روانه‌ی خوانِ دیگری شد و در آنجا یک‌تنه به جنگِ دیوها رفت و همه‌ی دلاوران و جنگاوران‌شان را کشت یا به بند کشید و ثروتِ بی‌شمارشان را جمع کرد و به خزانه‌اش بُرد و شاد و سرافراز به تسخیر جهان ادامه داد. بندها را یکایک گشود؛ خوان‌ها را فتح کرد و طلسمات را شکست؛ کاری کرد که وجبی از زمین نماند از سلطه‌اش خارج باشد؛ گنجی نماند که اسمِ او بر آن حک نشده باشد. زیبارویان را به نکاحِ خودش درآورد و صاحبِ فرزندانِ بسیاری شد. همه‌ی علومِ موجود را آموخت و خوش و خرم زندگی کرد...

قصه که به این‌جا رسید، پسرک در هیئتِ مردی از لابلای اوراق بیرون آمد و متفکرانه پرسید: عاقبت چه؟ این که آخرِ واقعی ماجرا نیست!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: عاقبت همه‌ی همسران جوانش پیر شدند و او از غصه دق کرد؛ یا چون بچه‌هایش بزرگ شدند، او باید می‌مُرد؛ یا نه، او که دنیایی از فضل بود آنقدر تبعیض‌ها و ناروایی‌های کم یا زیاد، در وجودش تأثیر گذاشت که جان به جهان آفرین تسلیم کرد؛ یا چون مدام نگران بر باد رفتنِ گنجش بود و مدام نگرانِ کسالتِ فرزندان و همیشه دلواپسِ تداوم و حفظ مایملکش بود که دیوانه شد و خودش را کشت؛ یا چون همه‌ی قدرتش تحلیل رفت، تصمیم گرفت نماند!

صدای درمانده و نگرانِ کودک در ذهنش پیچید: عاقبت چه؟ همه‌ی این سرانجام‌ها که یکی است!

همین که تصویرِ قهرمانِ قصه را از مقابل چشم‌هایش کنار زد، متعجب و وحشت‌زده جثه‌ی کودک را دید که شده بود توده‌ای خاک با نقشی از پیرمردی سپیدمو برخاکسترِ چربش؛ مردی که هنوز پژواک

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آخرین کلامش در ذهن می‌پیچید و همه‌ی نوشته‌هایش به دستِ باد پخش شده و در اطرافِ حصار پراکنده شده بود.

آرزو کرد: کاش می‌شد کاغذها را پاره کرد تا این کومه‌ی خاک دوباره بشود همان کودک!

ناگهان همان پیرزنِ گوژپشتِ موقرمز را دید که با خنده‌ای اهریمنی از کنار کودک گذشت و کنایه‌آمیز و با تمسخر گفت: با این تکه کاغذها نه می‌توانی حملش کنی و نه دفنش کنی. حتا نمی‌توانی برایش سایه‌بانی بسازی تا آفتاب به مزارش نتابد؛ یا دیواره‌ای که باد خاکسترش را نبرد!

با شنیدنِ گفته‌ی پیرزن، هراسان همه‌ی مسافتِ رفته را به آنی برگشت و در جای اولش نشست. لرزان و نگران هر طرف را نگاه کرد. ناامیدانه از خودش پرسید: چرا باید بلند شوم. چرا باید راه بروم؟

کمی صبرکرد. کمی فکر کرد. دلش برای پسرک تنگ شد. تحمل نداشت. خیال کرد بلند شده و دوباره راه را در پیش گرفته است. به کوچه‌ی خاکی که رسید، پشتِ همان در، هراسی ملول بر دلش چنگ زد. لحظه‌ای تأمل را در امید و ناامیدی به هم آمیخت؛ اما صدای پای داخل حیاط را که شنید، شادی، گره‌ی خطوطِ چهره‌اش را گشود. با هزار امید از شکافِ الوارهای درِ چوبی، از زاویه‌ای محدود، نگاه‌اش را به داخلِ حیاط سُراند. پیکرِ متحرک را که دید، گمان کرد همان کودکِ افسرده است که به جانبِ او می‌آید. وقتی در، سنگین و سرسختانه بر پاشنه‌ی خاک‌آلود چرخید، نوجوانی را دید با چشم‌های درشتِ سیاه و صورتی دلپذیر؛ با نگاهی لبالب از تمنا و شورِ زندگی. ذوق‌زده قدمی به طرفش رفت تا به شوقِ هجران چند ده ساله همه‌ی حسرت‌هایش را در نوازشی و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بوسه‌ای بر کُرک‌های نرمِ گونه‌های او خلاصه کند و گریان در آغوش بفشاردش و التماسش کند: با من نیا. بگذار همین‌جا بنشینیم!

اما نگاهِ بی‌اعتنای پسر فاش کرد که فاصله‌ی بین‌شان به درازای چند ده سال است. با این که می‌دانست بدن پسرک به او نخواهد خورد، خود را عقب کشید؛ راه باز کرد و در کنجی از کوچه، با لذتی محزون و شوقی گره خورده در گلو، تماشاگرِ او شد. پسر، در را بست. نگاه‌اش یک نفس همه‌ی بن‌بست را کاوید. مستِ جوانی و لبریز از آرزو فاصله‌ی کوتاه تا سه‌راهی کوچه را با ذهنی مشغول و قلبی پُر تپش طی کرد. سرِ سه‌راهی ایستاد. آرزو کرد: کاش یک ساعتِ مچی می‌داشتم!

منتظر، چشم به ابتدای سربالاییِ کوچه‌ی مقابلش دوخت. دلش می‌خواست نگاه‌اش بقدری نافذ بود که بی‌نیاز به پیش رفتن، از همان فاصله، پشتِ انحناها و گردش‌های کوچه را می‌کاوید تا هرچه زودتر به آنچه می‌خواست برسد. سایه‌ی تیره‌ی دورِ قرصِ صورتش، جایی که از دست درازی آب و صابون مصون مانده بود تلاش برای شستشو و دقت ناشیانه در نظافتِ سینه‌ی صورتش را فاش می‌کرد.

پسر سعی کرد در فاصله‌ی انتظار لکه‌ای خاک، یا ذره‌ای غبار بر پیراهن و شلوار نیمدارش ننشیند. هرچند انگشت‌هایش داخلِ جیب‌هایش را بیهوده دنبالِ سکه‌ای می‌کاوید اما گرمای نشسته در تنش همه‌ی حواسش را متوجه ابتدای کوچه کرده بود. به آسمانِ آبی نگاه کرد با لکه‌های سفیدِ ابر و مهربانیِ بی‌انتهایش. حس کرد مدت‌هاست در دامنِ پُر مهر این مادرِ آبی غنوده است؛ بقدری به او نزدیک است که هروقت بخواهد می‌تواند همکلامش شود و همه‌ی خواسته‌هایش را برایش بگوید و او بیدریغ از لطف، با نوازشی وسیع، وجودِ کوچکش را در سینه‌ی باز و خوشرنگِ خودش جا می‌دهد. تلاش کرد تا صورتِ مادرش را لابه‌لای

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لکه‌های ابر بیابد اما به نظرش رسید آسمان جوان‌تر و روشن‌تر از سیمای مادر است. پس التماس کرد: به خورشید بگو زود غروب نکند؛ یعنی تا وقتی که او نیامده است غروب نکند!

و بی‌صبرانه به ابتدای کوچه نگاه کرد: چرا دیگر نیامد؟!..

خورشید که غروب کرد، صدایی او را از دنیای خیالش جدا کرد: بازی نمی‌کنی؟

نگاهِ رنجیده‌اش را از کوچه گرفت و به همبازی‌اش چشم دوخت. نوجوانی، مانع درنگ در جواب شد: چرا، چه بازی‌ای؟

: مثلِ دیروز، فیلمی!

: خب، بقیه؟

: دارند می‌آیند!

طولی نکشید که گروهی از همبازی‌ها مثل قبیله‌ای غارتگر از هر طرف به سمتش یورش بردند و او با شور و شادی، مصمم و با اراده، انگار پهلوانی اساطیری با آن‌ها مقابله کرد. مشت و لگد و عربده و خنده کوچه را انباشت. فریادهای شادمانه‌ی کمک‌خواهی و رجزخوانیِ خالی از کینه، همراه با جنگ و گریزهای دوستانه سکوتِ همه‌ی زوایا را شکست و رنگِ خاکیِ دیوارها را گلگون کرد. خستگی، از خاکفرشِ زمین پاک شد. بعد که بتدریج با آمدنِ والدین، هر یک از پسرها خسته و از نفس افتاده، تنِ کوبیده و خاک‌آلود خود را دزدانه به داخل خانه می‌سراندند تا بجای شروعِ رگبارِ گلوله‌های شماتتِ پدر، شاد و دُردانه سرِ سفره‌ی رنگینِ شام، تن به نوازش‌های مادرانه بسپارند، او با بدنی سرحال، خیسِ عرق، استوار و مغرور رفت تا مثل آن‌ها به زیارت سفره‌ی گسترده بشتابد اما درِ چوبی را که گشود، تاریکیِ یکدستِ خانه مثل پوستینی چرکین به صورتش خورد. بدنش را خم کرد. کورمال‌کورمال دلِ تاریکی را کاوید. لمپای

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شکسته‌بسته را از کنج اتاق پیدا کرد. با کشیدنِ کبریت، شعله‌ی فقیری بر آن نشاند.

لمپا که روشن شد، او هم داخل آمده بود و در گوشه‌ای نشسته و به پسر نگاه می‌کرد که زل زده بود به شیشه‌ی لکه‌لکه‌ی چراغ و آه می‌کشید. پسر، اعتنایی به دیوارهای پُر زده و سقف دوده‌گرفته‌ی اتاق و زیرانداز مندرس و همه‌ی کمبودهای اطرافش نداشت. فقط گرمای دلپذیری را می‌جست که همه‌ی زوایای خانه از آن خالی بود.

پسر، چشم از لمپا گرفت. بلند شد و از کنج اتاق سفره را آورد کنار چراغ گسترد. غرقِ اندیشه، تکه‌ای نانِ مانده را در دهان گذاشت: چرا امروز نیامد؟...

سعی کرد زمان را به عقب براند، عقب‌تر از بازی پُر هیاهویشان. حتا عقب‌تر از نگهبانِ خانه بودن. کوچه‌ها را بپیماید و از پله‌های متعدد راهِ فرعیِ انتهای (سرتپه[۳]) سرازیر شود. قدم به خیابانِ خلوتِ (گمرک) بگذارد. جلو دبیرستان پُر رمز و رازِ آن توقف کند تا موقعی که زنگ به صدا دربیاید و از بین تن‌های نرمِ متعدد، او را بیابد و اعتراضش را با نگاه در چشم‌هایش بکوبد؛ اما صدای باز شدنِ درِ حیاط ناگزیرش کرد خودش را جمع و جور کند. قامتِ بلند و استخوانی پدر که حایلِ بین تاریکی حیاط و روشنایی کم‌سوی اتاق شد، با سلامی خشک از سفره و سفر و مدرسه فاصله گرفت. پدر، با مهری مواج نگاه‌اش کرد. پسر به کنجی خزید. آمدنِ پدر، صدای سرفه‌های او، شرشرِ ریختنِ آب و گرفتنِ وضو و اقامه‌ی نمازهای طولانی با صدای بلند و گرفته‌اش هیچ از سکوتِ خانه نکاست. حتا بعد از نماز، وقتی که او طبق معمول هر شب، کنارِ مهرِ بی‌سجاده زانو زد و به بهانه‌ی یادآوری مصیبتِ کربلا، همه‌ی بغض و اندوهِ

---

[۳]- محله‌ای قدیمی در کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بی‌کسی‌اش را زیرِ غریبی و غریبانه مردنِ یاران امام به گفته‌ی خودش پنهان کرده و با مشت به پیشانی پُر چروکش کوبید و بقدری اشک ریخت تا همه‌ی شیارهای صورتِ آفتابسوخته‌اش خیس شود؛ و از ته دل آخ گفت، رنگِ سکوت نه کمتر، که غلیظ‌تر هم شد.

مرد سعی کرد چهره‌ی دیگری از پدر مجسم کند اما فقط دو چهره در ذهنش نقش بسته بود: پیرمردی دل‌شکسته و بی‌کَس که همه‌ی لذایذِ دنیا از او فاصله گرفته بودند و از سرِ اجبار غم‌ها و کمبودهایش را به ناله و اشکی تبدیل کرده تا در سرِ سجاده‌ی خیالی از سینه و چشم بیرون بریزد؛ و چهره‌ی دیگر، در تلاشی عبث برای چرخاندنِ چرخِ لَنگِ زندگی. پس برای رهایی از دلتنگی، نگاه‌اش را به سمتِ پسر چرخاند که ساکت و متفکر، به فاصله‌ای کوتاه، نگاهِ غمبارش را به شانه‌های تکیده و استخوان‌های بیرون‌زده‌ی پشتِ خمیده‌ی پدر دوخته بود. مرد می‌دانست حتا اگر چند سال دیگر هم همانطور بماند و نظاره‌گر باشد، جز همان اشک‌ها و آه‌ها و همان نگاه‌های غمناک و کاوش‌های بی‌حاصل، چیزی نخواهد دید. ناچار سعی کرد موقعی که پسر متکای چرک و سنگین را زیرِ سر کشید و دراز شد تا با اندیشه‌ی فردایش پلک برهم بگذارد، همراهِ او به خواب رود چون پدر تا ساعت‌های زیادی از شب همچنان درگیرِ قرائت و مرثیه می‌ماند.

موقعی چشم باز کرد که صبح شده، پدر لقمه‌ای نان خورده، پیراهنِ مندرسش را پوشیده و رفته بود. و پسر همچنان انتظار می‌کشید و از لحظه‌ها درز می‌گرفت.

لحظه‌ی تماشا که رسید، پسر، آینه شکسته‌ای را از جرز اتاق بیرون کشید و بعد از دقت و تعمق در سینه‌ی آن، با رضایتِ خاطر و مالامال از آرزو، از سه پله‌ی ساخته شده از قلوه‌های نامنظمِ سنگ سرازیر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شد تا فاصله‌ی بینِ اتاق و حیاط و بن‌بست را بپیماید و سرِ سه‌راهی، همچنان که مراقب حفظ نظافتِ موقت خودش است، در انتظار بماند. لحظه‌ی دیدار که حاصل شد، از خمِ کوچه او را دید که مثلِ الهه عشق پا بر جهانِ خاکی گذاشت. نسیمِ خنکِ صبحگاهی نتوانست حرارتِ گونه‌هایش را تسکین دهد. خیال کرد همه‌ی هستی، اوست که اینک می‌آید. نزدیک‌تر که شد، چشم از پیشِ پا برداشت و دیده به دیده‌ی پسر دوخت. انگار نیروی اراده‌ی پسر او را به خود می‌خواند. قبل از آن که نگاه از او بگیرد و بی‌التفات از کنارش بگذرد، پسر به خودش نهیب زد تا دیوارِ ضخیمِ سکوت را بشکند و حجابِ کلام را پاره کند. پس بی‌توجه به ضربانِ تندِ قلب و لرزشِ صدایش، پا پیش گذاشت و گفت: لازم است دو کلمه حرف بزنیم، لازم است!

دختر، قدم سست کرد. مقابلش ایستاد. چشم در چشم پرسید: می‌خواهی چه بگویی؟

: می‌خواهم بگویم اگر امکان دارد با هم دوست شویم. به خدا فقط همین!

در نگاه دختر نه تحقیر بود، نه تمسخر، نه خشم و یا مهر؛ اما پرسید: تو کی هستی؟

پسر ناگهان به لکنت افتاد: من، منم دیگر، من!

: آه، خیال کردم پسرِ فلان‌الدوله‌ی تجار هستی یا نورچشمی صدرالدوله، یا عزیزدردانه‌ی امثالهم؛ در حالی که تو فقط خودت هستی!

و نماند تا او را ببیند که چطور رنگ باخته، منزجر و درمانده خودش را می‌کاود تا تکه‌هایش را از گوشه و کنارهای موهوم بیابد. دختر، مدت‌ها بود که رفته بود؛ اما او همچنان از خودش می‌پرسید: من کی‌ام؟... من کی‌ام؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

همه‌ی وجود مرد فریاد شد: به خدا تو همه چیز هستی؛ همه چیز هستی. جز تو، هیچ چیزی نیست!

پسر، فریادی نشنید؛ همچنان که او در کنارش می‌دوید، برای یافتنِ خودش راهی شد تا روزهای سختی را در شهرها و دشت‌ها تجربه کند. موقعی که او به نفس‌نفس افتاد، و به خاطر آورد چه راهِ طولانی‌ای را طی کرده تا به اینجا رسیده است، یادش آمد در ابتدای راه، نوجوانی بیش نبود و حالا شیارِ بینِ ابروها و گوشه‌ی لب‌هایش می‌رود تا آشکار شود. پس به حاصلِ کوشش و رنجاش دقت کرد: دختر که نه، زنی با کودکی آرمیده در کنارش که مظلومانه دهان بازکرده بودند تا او لقمه‌ای پرتاب کند و آن‌ها آن را در هوا بقاپند؛ و همین‌طور مقداری سنگینی جیبش را.

اما مرد حس کرد طاقت ندارد بماند تا بعد از گذشتِ زمان فقط نظاره‌گرِ نشستنِ خودش و خودگم‌کردگی و سرگرم شدن و پوسته‌پوسته شدن و پوسیدن او و آن دوِ دیگر باشد. لحظه‌ای سرگردان دور خودش چرخید و دنبال بهانه‌ای گشت برای تسکین. خیال کرد می‌خواهد بقدری قادر باشد تا قلم بردارد و این شیار و این تیرگی و غوطه‌ور در محیط خویش بودن را خط بزند و صورتِ دلپذیرِ گذشته را با همان دلهره‌ها و اشتیاق‌های آن زمان در چهره‌ی او نقش بزند؛ مثل کتیبه‌ای ماندگار تا کمی قبل از ابد. پس فاصله‌ها را طی کرد تا دوباره به همان بن‌بست و به همان خانه برگردد و این مرتبه به دلخواه خودش همه چیز را از نو رقم بزند.

گفت: لازم است دو کلمه حرف بزنیم، لازم است!

دختر قدم سست کرد، مقابلش ایستاد و چشم به چشمش دوخت. پسر گفت: گاهی نگاهی موجب عادت می‌شود و این عادت به دلبستگی می‌انجامد و....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اما دختر دنباله‌ی حرفِ او را نمی‌شنید. فقط خیره شده بود؛ طوری مهربان و دلپذیر که انگار دمی بیش نیست از کنارِ سفره‌ی می‌گساری محجوبانه برخاسته است.

: ولی این که شایسته‌ی توصیفِ یک دختر نیست!

کلامش را تصحیح کرد: اما دختر دنباله‌ی حرفِ او را نمی‌شنید. فقط زل زده بود به صورت زیبا و مهربانش و با خود می‌گفت: احتیاجی به گفتن نیست. سکوت خودش همه چیز را می‌گوید!

پس دست در دست هم گره کرده و آن روز و روزهای دیگر را در فرصت‌های مناسب به گشت و گذارهای عاشقانه و زمزمه‌های پُر مهر و نجواها و راز و نیاز گذراندند تا فرصتی پیش آید که دختر تحصیلش را تمام کند و پسر مردی شود و مصدرِ کاری، بعد وصلتی عاشقانه انجام گرفت و از این پیوند، درختِ سبز به بار نشست و میوه‌هایی چند ثمر داد و هر مجالی هر قدر اندک را آن‌ها با خاطراتِ خوشِ گذشته برگزار کردند و یاد کردند از دوره‌ی شباب و شورِ عشقِ پنهانی و تردید و ترس و ابراز، و عاقبت انفجارِ نور و گسترشِ روشنایی. دختر که نه، زن، هر وقت مردش را نگاه می‌کرد جز خط‌های مهربانی و نجابت و ایثار، تیرگی‌ای در صورتش نمی‌دید و مرد هم بقدری دلبسته‌ی همسر، که تابِ لحظه‌ای جدایی نداشت و حتا اوقاتی که زن به نماز می‌ایستاد، با تماشای چهره‌ی زیبا و معصومش که صادقانه زیر لب با خالقش راز و نیاز می‌کرد و همین‌طور لمسِ بدنِ نرمِ پوشیده در چادر سفیدش با نگاه، و با دیدنِ ساق‌های سفیدش که چادر نماز با همه‌ی پاکیزگی توان تسلط و پنهان کردنش را نداشت، به اوجِ قله‌ی حسادت می‌رسید و آرزو می‌کرد هرچه زودتر عبادتش را تمام کند تا بیش از این ناظر کرنشِ یارش در حضورِ رقیبی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عظیم، وسیع و شکست ناپذیر نباشد و این عشق و تنعم و این آسودگی و رفاه روزها و روزها ادامه داشت و ادامه داشت.

یک سؤال ویرانگر یکباره همه‌ی وجودش را پر کرد: تا کی؟!!!

برای اجتناب از تجسمِ دیدارِ پیرزنِ گوژپشتِ سرخ‌مو، و آن دست‌های استخوانی و بی‌خونش، شتابزده همه‌ی نوشته‌های ذهن‌اش را خط زد و زمزمه کرد: از راهی دیگر. از راهی دیگر!

حس کرد راهِ زیادی را رفته است و در آن مسیر جاها و چیزهای بسیاری را دیده است. به خودش گفت: به مطالعه و تحقیق می‌پردازم تا جایی که این رشته را پیوندی ابدی بدهم؛ و به همین خاطر باید از اولِ اول شروع کنم؛ از آغازِ پیدایش!

و وقتی که درِ چوبی سنگینِ قهوه‌ای رنگ را باز کرد؛ راهِ ریگزارِ بینِ دو ردیف درختان چنارِ سر به آسمان ساییده را شتابزده طی کرد. از پله‌های متعددِ سنگی بالا رفت. ایوان وسیعِ سنگفرش را با ستون‌های مرمری و طاقنماهای گچبریِ مزین به تندیسِ فرشته‌ها و پرنده‌ها و کودکان و گل و گیاه از زیرِ قدم‌ها گذراند. لحظه‌ای پشتِ درِ کوتاهِ آبی‌رنگ درنگ کرد تا از ورای شیشه‌های مربع شکلِ کوچکش، مردد، بیرون را ببیند.

بعد از کنکاشی طولانی، دل به دریا زد. در را گشود و با سری پایین افتاده از شرم و ترسی گره خورده در گلو سلام کرد و بهانه آورد و اجازه گرفت و به کنجی دوید تا چهارزانو پشتِ رحل بنشیند. استاد دنباله‌ی درس را گرفت: ... ابتدا ظلمات بود و همه‌ی اشیاء غرقِ آن؛ یا پنداری هیچ نبود و اگر بود، همه در سیاهی. پس مصمم به آفرینش شد.... آتشی افروخت نه با هیزم، با نیروی اراده، معلق در هوا؛ و نورِ شعله‌ها را بسیار زیبا یافت. آنگاه از آتش نور گرفت و با آن فرشته را آفرید، غرق در

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نیایش، چندان پاک و صیقلی که از هر سو پهلوی دیگرش قابلِ روئیت بود. پس لحظه‌ای به اندازه‌ی قرنی، یا هزاران قرن، خیره به مخلوق ماند و بعد از زمانی اندک به همان درازا در اندیشه شد تا نقطه‌ی مقابل آن‌همه زیبایی و پاکی و عبودیت و خلوص را بسازد. بشتاب خاک و آب را آفرید. مشتی خاک برگرفت و با آب آمیخت، گِل کرد و به شکل دادن پرداخت. از آن مشت خاک انواع و اقسام جانوران پدید آمد و هنگامِ صیقل دادنشان، پس‌مانده‌های گِل را در دست گرفت. پس از آن همه سکوتِ مطلق و بعد از آن همه زمزمه‌های ظریفِ ذاکران بعدی، یکباره عالم از صدای وحوش لبریز شد و او با لذت به این همه عصمت و تنوع خندید. و دستِ آلوده را به دقت پاک کرد و ریزه‌های گِلِ تراشیده از بینِ انگشت‌ها را به بازی گرفت و اندیشید که....

لحظه‌ای سکوتی هراسناک در تنِ شاگردان نشست. و پرسشِ استاد به هیبتِ آن افزود: به چه اندیشید؟...

یکباره همه‌ی نگاه‌ها دزدیده شد و او هم نه نگاه، که جسم از دیدرسِ چشم‌های با نفوذِ پرسشگر پنهان کرد. او و همشاگردان، هر یک به خیال آن که هر آن، آن سؤال مثل بازخواستِ روزِ آخرین بر همه‌ی وجودشان آوار می‌شود، چنگ در چنگ فشردند و مشتاق و آرزومندِ پر زدنِ مگسی شاید بهانه‌ای فراهم شود برای کشیدنِ نفسی.

بعد از سده‌ای سکوت، صدای استاد بند از پای نفسِ شاگردان گشود: و اندیشید ترکیبی از همه!... پس، از گلِ حیوانات به ساختنِ تندیس آدمی پرداخت و با قیمانده‌ی نورِ فرشتگان را در مغز و دلش جا داد و برخلافِ گِلِ خامِ حیوانات، این یکی را با آتشِ فروزان تفت داد تا نباشد شبیه آن‌هایی که از پیش بود. آتش از این همه توجه در حسد شد و غر زد و او فرمان داد هیئت‌اش مسخ شود، بشود اهریمن. بعد، همه را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

در عالمِ هستی رها کرد تا هر یک به کاری مشغول شوند. فرشتگان غرقِ نیایش شدند و جانوران دنبال تأمینِ نیازهای غریزی‌شان و اهریمن، آماده‌ی وسوسه‌ای طولانی و مبارزه‌ای دایمی و انسان...

استاد که از گفتن ماند، او دقایقی به ذهن‌نوشته‌اش زل زد و بعد به تصحیح قسمت‌هایی از آن پرداخت: ... ابتدا ظلمات بود و ذرات، و هزاران سال و هزاران سال همچنان، تا بر اثرِ برودت، ذرات بتدریج جذبِ هم شدند و جسمی، توده‌ای عظیم را شکل دادند، در همان تعلیقِ دایمی؛ که همچنان که سرگردان در تاریکی مسیری را می‌پیمود، کوه‌هایی عظیم از آن حاصل شد و بر اثرِ برخوردِ سنگ‌های آسمانی، جرقه‌ای جهید و آتشی ایجاد شد. از آمیزش گرمای آتش و سردی ظلمات، ابر شکل گرفت و باران بارید، پس آب به وجود آمد. موقع ریزشِ بارانِ نخستین، بخشی از ذراتِ ریزِ معلق، پایین ریخت و در خلأ، کومه‌ای خاک شد. پس آنگاه که ظلمات شکل گرفت، آتش و برودت به جدال برخاستند و پس از زایش باران و جمع شدنِ غبار و شکل یافتنِ خاک، وحوش و گیاهان از دلِ آن روییدند و بتدریج در بین‌شان انسانِ اولیه پدیدار شد.

لحظه‌ای مکث کرد و در خودش فرو رفت؛ به سیاحت درون. خویشتن را ندید. خیال کرد نه تن به مکتب کشانیده، که همچنان در راه است.

دزدانه از دیدِ استاد، گاه‌گاهی نیم‌نگاهی به درِ نیمه باز انداخت و بی‌صبرانه منتظر ماند تا کی خودش را خواهد دید که در را باز می‌کند و با سیمایی جوان و شاداب، جسور و هشیار وارد می شود.

استاد پرسید: این‌جایی؟

اما نماند تا جواب بشنود، دنباله‌ی گفتارش را پی گرفت: هدفِ اصلیِ این مکتب نه چون سایرین، که تجمیع بحث پیرامونِ مسایل

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

معنوی، و در کل، شناختِ خویش و خویشتنان است؛ به این منظور نخست باید به خود بنگریم. خودیابی و درکِ خویشتن، زیربنای کار است. باید دریابیم چه هستیم، که هستیم تا بعد به نکاتِ دیگر پرداخته، درشان غور کنیم. اما براستی چه هستیم و که هستیم؟ هان؟

آری، انسان؛ نیمی تجربه و اندوخته، نیمی حیوان؟ پیش از بیانِ تشابهاتِ ظاهری گریزی بزنیم به نکته‌ای ظریف که غالبِ انسان‌ها انفراداً مودب و متین‌اند اما در جمع، گله‌وار، چون گله‌های حیوان؛ و این نیست جز بازگشت به ذاتِ اولیه. یا اثباتِ موذیگری زیرا بگمانند که در جمع دیده نخواهند شد و اعمالشان نهان خواهد ماند اما صفاتِ مشخصه‌ی حیوانی یا وجه تشابه این دو؟ خوردن و خوابیدن و در مجموع، ارضای غرایز جنسی و جسمانی است، به علاوه‌ی تحرک یا عدمِ تحرک و حالت‌های خشم و گریز و نفرت و یورش؛ شکلِ فیزیکی بدن همه و همه شباهت‌های کلی با حیوان است، حتا ایجادِ صدا، چون هر حیوانی اصواتِ خبری همنوع خویش را خوب دریافته و با آن خواسته و تصمیمِ دیگری را می‌فهمد و برای درکِ این نکته کافیست رابطه‌ی جوجه‌ها و مرغِ خانگی را در نظر داشت؛ اما خصلتِ مطلق انسانی عقل است که موجب اندیشیدن و در نتیجه ایجاد هنر و تمدن و عشق و مهر و پیشرفت و تمایز بین بد و خوب و آینده‌نگری و پیدایشِ فرهنگ و غیره و غیره می‌شود؛ اگرچه بین حیوانات، عشق مادری تا قبلِ از بلوغ یا رشدِ نسبی فرزند هست و تمایل به همسر لحظه‌ایست، و دفاع از همنوع نیز مشاهد می‌شود اما اگر حیوان دارای شعور بود چه تفاوتی با انسان داشت؟ پرسش دوم: آیا همه‌ی انسان‌ها براستی انسانند؟ یا فقط گاهی شباهتِ ظاهری دارند و میزان عقل‌شان درست اندازه همان الاغ باشعوری است که پس از دوسه بار طی یک مسیر، آن را به یاد خواهد داشت (در بین حیوانات شعور در یک

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سطح نیست، برخی واقعاً خنگند) البته که انسان مطلقاً بی‌نقص نیست؛ او سه عنصرِ مرکب است، حیوان، فرشته و شیطان. که این تضادِ ریشه‌ای موجب پدیدار شدنِ ویژگی‌هایی نسبی از قبیلِ تفکر، بیانِ زیبا ، هنر، عشق و عاطفه و تعمق می‌شود؛ برخلافِ خصایلِ حیوانی که چون خوردن و خوابیدن و جماع در حدِ کلی و غرایزِ عاطفی مثل مهرِ مادری یا خشم و گریز و غیره که دارای قواعدی کلی هستند. و آنچه از شیطان در جانِ آدمی‌ست، جنون، جنایت، کینه، حسد و از این دست است اما جنایتِ انسانِ با درنده‌خویی حیوان را نمی‌شودد یکی پنداشت؛ چون آن، شکارچی‌ای از سرِ نیاز است و این، قاتلی آغشته به گناه. فرشته‌ی مدام در نیایش، دارای عصمتی کسل کننده و شیطان، هوشمندِ عصیانزده‌ای خطاکار که مدام در پی اغفال است. حیوان موجودی با کمی شعور که تنها رسالتش شکم، خواب و جماع است و ناخواسته تولید مثل (به استثنای حیوانات سترون). پس انسان ناگزیز از تحمل این سه و بنا بر روایات مدام در جدال برای پیروزی بر شیطانِ درون. مأموریتش دور کردنِ پلیدی از وجود و مدارا با ویژگی‌های حیوانی و سبقت از فرشتگان. اما اگر انسان خصلت‌های حیوانی را از خود راند چه؟... نیست می‌شود چون با نخوردن و نخوابیدن دوامی نخواهد داشت و میل به غرایز جنسی نیز لازمه‌ی تنازع بقا. پس گریز از این سه اجتناب‌ناپذیر است اما می‌توان حد و حدودی را رعایت کند. البته شباهتِ فیزیکی بدن واقعیتی است از ناچاری و گله‌وارگی و خشم و عاطفه و غیره برحسب ضرورت و محیط. و حالت‌های فردی، اما انسان را نمی‌توان مطلقاً تبدیل به فرشته کرد چون فرشته قطعه‌ای پاک است که فقط به منظور نیایش آفریده شده و در ذهنش فراز و نشیبی نیست؛ عینِ ماشینی یک‌کاره، به گونه‌ای کسل‌کننده و ملال آور؛ و اهریمن، تضاد اهریمن و فرشته است که جنب

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و جوشی آفریده و انسان را می‌گمارد تا همه‌ی عمر در تلاش باشد تا او را از وجود خودش براند ؛ اما اگر انسان، اهریمن را نابود کرد، چه باقی می‌ماند جز زندگی یکنواخت؟ چون پس از آن، همه چیز بی‌ارزش می‌شود، همیشه شادی، همیشه خوبی، در پاکی مطلق بودن بتدریج مفهومِ خود را از دست می‌دهد و آدمی تبدیل به جسمی جامد می‌شود. پس تفکر تا حدودی زیرا اگر انسان بخواهد تا بی‌نهایت را به قوه‌ی تفکر و تعقل بکاود نتیجه‌ای نخواهد داشت جز یأس و پوچی. پس شتابان باید از این مقوله گذشت تا انگیزه‌ای برای عدمِ تلاش نشود و خوبی و بدی را به یک مقیاس تأیید نکنیم که موجب فقدان تفکر و تحرک و تلاش می‌شود. البته اگر از آخر شروع کرده و به اول برسیم، در همان ابتدای کار خواهیم ماند چون موقع تجسم این که بفرض رقابت‌ها و تلاش‌ها و جدال‌ها به آخر رسیده و انسان فرشته‌وار به پاکی مطلق دست یافته، دیگر نه جهلی و نه جنگی، نه تاریکی و نه اهریمنی، همیشه ترنمِ شادی و پاکی، آن‌گاه انگار همه یک شکل شده باشند؛ انگار همه چیز فقط یک چیز است. آن‌وقت چه؟ این اوضاع تا کی دوام خواهد داشت؟ بی‌گمان موجب از هم گسیختنِ هدفِ آفرینش خواهد شد. بازگشت به همان خوانِ اول، یعنی هیچ (تأکید بر این نکته ضروریست که نه ایجاد جنگ و جنایت و نه بدی‌های سهمگین؛ حسادتی کوچک، دروغی ناچیز، در مجموع هر بدیِ اندک به منظور حفظ و تداومِ تضاد ضروریست). به این نتیجه که رسیدیم، نیازی به تفکرِ بیشتر نخواهیم داشت زیرا سریع دست از پویایی و تلاش برمی‌داریم و به عالمِ حیوانات پناه خواهیم برد و از شیطان بتی می‌سازیم و به پرستش‌اش می‌پردازیم. پس باید مراقب بود تا این حد غرقِ اندیشه نشویم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از نوشتن خسته شد. قلم را زمین گذاشت و فکر کرد: اهریمن چیست؟ جز گول‌زنکی واهی؛ جز گوشه‌ای دیگر از تاریکی و تباهی؟

دست بلند کرد تا همین را از استاد بپرسد که چشمش پُر غبار شد. لحظه‌ای صبر کرد و بعد، هراسیده و درمانده نگاه‌اش را به سمتِ سکوی مقابل دواند و بیهوده دست‌ها را با نیم‌چرخی سریع و عصبی، مکرر جلو صورت تکان داد تا چهره‌ی او را ببیند اما همه جا مه بود و مه. بقدری که چشمِ توانِ نبرد نداشت. ناچار دهان باز کرد و فریاد زد: استاد!!!

صدا از گلو خارج نشد. حس کرد دهانش را پر از پنبه کرده‌اند. خیال کرد بلند شده و درمانده پا به زمین می‌کوبد، دست تکان می‌دهد، تقلا می‌کند، بقدری که فریادِ بی‌صدایش را تلافی کند، اما استاد شبحی بوده تجریه شده در غلظتِ مه. از خودش پرسید: این‌ها چرا ساکت مانده‌اند؟!

و دنبالِ نگاهی جستجوگر و نگران هر طرف را سر کشید: پس کجا رفتند؟

مشتاقِ یافتنِ نه فقط آن همه شاگردان، کسی، نشانی، چیزی، هر قدر اندک: نکند آن‌ها هم دنبالِ من می‌گردند. نکند هر کدام سراغِ نشانی از نفرِ دیگر است؟ خب، در این‌صورت پس من چرا هنوز نیامده‌ام؟!!

به درِ نیمه باز چشم دوخت که پر راز شده بود. محتاط و کاونده به آن نزدیک شد. سر از بینِ دو لنگه‌ی در بیرون برد و برای دیدنِ خودش همه طرف را کاوید. چشم‌اندازش ناآشنا بود. ناچار از در جدا شد و کوچه پسکوچه‌های زرد و کوتاهِ گلی را در پیش گرفت. مرتب از خودش می‌پرسید: از این راه آمده‌ام؟.. از این در؟... از این کوچه؟....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مسافتی را که پیمود. هوس کرد لحظه‌ای بماند و پشتِ سرش را نگاه کند. پاهایش بی‌اعتنا به او همچنان می‌رفتند. جویا شد: مرا به کجا می‌برید؟ تا کجا می‌برید؟...

جوابی نشنید. دلهره به جانش افتاد. واگویه کرد: فاصله گرفته‌ام، با این که بسیار بیراهه رفته‌ام. حالا من کجا و آن کودک کجا؟ مگرنه مشتاقم که از خطراتِ راه آگاه‌اش کنم؟ پس باید بشتابم. پس باید پیدایش کنم؛ قبل از گم شدنیِ قطعی‌اش در خمِ کوچه‌های عمر!

سرعتِ قدم‌هایش را بیشتر کرد، تا جایی که توان داشت. کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پیمود، با ذهنی مشغول: اگر پیداش کردم، چه و چطور بگویم که منزجر نشود؟ چطور اطمینانش را جلب کنم؟ کاش می‌شد بی‌نیاز به کلمه، حرف زد یا چیزی که در ذهن انباشته شده است را به خطی و یا با کلامی کوتاه، بشکلی گویا منتقل کرد!

در خیال بود که به انتهای راه رسید. نگاه‌اش همچنان جستجوگرِ رنگ‌های آشنا و شامه‌اش در پی یافتنِ بوی خوشِ دوران سپری شده و نگاه‌اش تشنه‌ی دیدنِ مجددِ آن بن‌بست، آن خانه و آن کودک. اما همه عبث. شتاب و کاوش، نتیجه‌ای نداشت. یکباره قهقهه‌ی شومِ پیرزنِ گوژپشتِ موقرمزی او را به خود آورد. دید چنگال‌های استخوانی و بی‌خونش بشکلی تهدید آمیز او را به خود می‌کشاند. وحشت‌زده برای راهی، برای پناهی اطراف را کاوید. نبود. ناگزیر چنان سریع به جسمِ خودش بازگشت که انگار آن همه مسافت را تنها به آنی پیموده بود. تکانی خورد و هراسیده پیرامون را نگاه کرد. پاهای متعدد همچنان از مقابلش می‌گذشتند. سعی کرد از بینِ شکاف‌هایی که ایجاد می‌شد و بی‌درنگ از بین می‌رفت، چشم‌انداز مقابل را ببیند اما همه جا پا بود و پا: این همه پا به کجا می‌روند؟!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سر کشید تا مقصدشان را ببیند. پیرزنِ گوژپشتِ موقرمزی، مثل فرماندهی مقتدر، مغرور و بی‌رحم که از قشونش سان ببیند، روی سکویی از سنگِ سیاه ایستاده بود و با دقتیِ موشکافانه جزئی‌ترین حرکاتِ پاها را زیرِ نظر داشت. این طرفِ جایگاه مملو از جمعیت و هلهله و شور و ازدحام بود و آن طرف، در فاصله‌ای کوتاه، سکوت بود و خلوتی و سایه‌ای سنگین؛ سایه‌ای بقدری سنگین که همه چیز و همه جا را در خود گرفته بود.

ناچار ناامیدانه نالید: کاش دیوانه‌ی افلیجی نبودم!

و آرزو کرد: کاش اقلاً همه‌ی این مدت را با خاطره‌ای شیرین و یا یادآوری دورانِ عشق و عاشقیِ بی‌فرجامم سر می‌کردم و بقدری غرقه‌اش می‌شدم تا حتا آخرین دم هم چهره‌ی این پتیاره‌ی بیرحم را نمی‌دیدم.

۱۳۶۹/۸/۱۴ – شاوریه

۶۹/۹/۲۱۲- عین خوش

۶۹/۱۰/۴- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پس توطئه بود

هنوز باورش نمی‌شد اتفاقِ مهم رخ داده است؛ شاید به علتِ ضربه‌ای که به سرش خورده بود دچار گیجی و منگی بود اما از این که می‌دید پیرمردِ فکسنی با چهره‌ی عبوسش، بی‌رد و بدل کردنِ کلمه‌ای یا این که حتا نظرِ او را بپرسد، وقیحانه به همه جای بدنِ لختش دست می‌کشد، عصبانی بود. پیرمرد انگار اصلاً او را نمی‌دید؛ یا می‌دید، ارزشی برایش قایل نبود، حتا مقید نبود به بدنش آسیب می‌رسد یا نه. لاقیدانه او را به این‌طرف و آن‌طرف می‌غلتاند و پشت و رو می‌کرد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اول، این حرکات را به حسابِ شوخی گذاشت و این که شاید می‌خواهد او را بخنداند؛ اما چهره‌ی اخمو و گره‌های ابروِ پیرمرد داد می‌زد در عمرش با کسی شوخی نکرده است. البته خوشحال بود که از اصابت‌های نسبتاً محمکش با کاشی‌های سفید، دردی را حس نمی‌کند؛ ولی همین که پیرمرد دوباره لگنِ آهنی را پُر آب سرد کرد و رویش پاشید، بی‌اختیار داد زد: قرمساق!

پیرمرد صدایش را نشنید؛ و وقتی که به شستشویش ادامه داد، او، یادِ حمامِ شبِ عروسی‌اش افتاد که بیشترِ رفقا هم همراه‌اش رفته بودند حمام و چه غوغایی بود. یادش آمد موقعی که مشغولِ شستن‌اش بودند، هراسی گنگ، وحشتی نهانی همه‌ی وجودش را پر کرده بود، طوری که دلش می‌خواست با آب و صابون، ترس و وحشت را از وجودش بشوید؛ اما هرچه بیشتر در خزینه غوطه می‌زد و هر قدر بیشتر زیرِ دوش می‌ماند و به سراپایش دست می‌کشید، یا حتا بعد از آن همه لیف و صابون، ذره‌ای از هراسش کم نشد هیچ، لحظه به لحظه زیاد و زیادتر هم شد. انگار وحشت را در دلش، در سینه‌اش و در همه جای بدنش خالکوبی کرده بودند. البته اصلاً بروز نداده بود؛ حتا سعی کرده بود خونسرد و اگر بتوان گفت، شاد هم جلوه بکند. اگرچه داشتنِ قیافه‌ی گرفته و متفکر هم طبیعی بود که به دیده‌ی دوستان نشانه‌ی شوق و دلهره‌ی معمولِ شبِ عروسی باشد و هیچ کس پیگیرِ قضیه نشود. فقط تا جایی که توانسته بودند سر به سرش گذاشته بودند و حتا منصور به شوخی دست دراز کرده، از زیرِ لنگِ قرمز، مردیش را گرفته و کشیده بود.

عاقبت که داخل حجله شده بود، فهمیده بود دلهره و تشویش‌اش بی‌دلیل نبوده است. آن شب (توبا) با آرایشِ دست‌نخورده‌اش یک طرفِ اتاق و او با دنیایی از شرم و سرافکندگی، طرفِ دیگر خوابیده

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بود. البته شاید که نه، یقیناً توبا خواب بود اما او نه. مگر می شد بخوابد؛ یا می‌توانست بخوابد؟. تا صبح هزار مرتبه از خودش پرسیده بود: آخر به تو هم می‌گویند مرد؟

و آرزو کرده بود: کاش اقلاً زن بودم!

آن شب تا صبح به اندازه‌ی صد سال غصه خورده بود. غصه خورده بود و به خودش و به سرنوشتش و به مسبب اصلی بدبختی‌اش نفرین کرده بود. همه‌اش آه کشیده بود و خجالت‌زده به روزگارِ عشق و عاشقی گذشته فکر کرده بود؛ به این که حتا قبل از بلوغ عاشق بوده، عاشقِ دخترهای کوچکِ همسایه، یا برخی دخترهای محله و همیشه آرزوی تصاحب دختری خوشگل، ذهنش، همه‌ی وجودش را پر کرده بود. دوران دبستان و دبیرستان را هم با عشق سپری کرده بود و بعد از کارمند شدنش، دیگر براستی عشقِ واقعی توبا تا اعماقِ وجودش رخنه کرده بود.

به خاطر آورد چقدر برای به دام کشاندنِ توبا و جلبِ نظرِ او انتظار کشیده، تلاش کرده، عرق ریخته و چه دلهره‌های شیرینِ عاشقانه‌ای را تحمل کرده بود تا توانسته بود او را به راز و رمز و عشق و اشارات بکشاند؛ ولی حالا توبا آن‌طرف اتاق و او این‌طرف.

به خودش نفرین کرده و لعنت فرستاده بود که چرا قبل از ازدواج به محله‌ی بدنامِ شهر نرفته؛ اما مگر نرفته بود؟... پس آن دوسه‌مرتبه که رفته بود چه؟ آن دوسه مرتبه در نظرش رنگ گرفت: هر بار با همان دلهره و ترس و سکوتِ رازآمیز که وجودش را داغ کرده، و سوزانده بود و هر مرتبه که به اتاق یکی از زن‌ها قدم گذاشته بود، بعد از تلاشی عبث، با صورتی سرخ از شرم و بدنی خیسِ عرق گفته بود: پولم نوشِ جانت!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پیرمرد شیرِ آبِ سرد را بست و یک مشت پودر به بدنِ او پاشید. از این کار خنده‌اش گرفت. یادِ نوزادان افتاد، زمانی که قنداقی هستند و خیس می‌کنند و همین خیسی باعث عرقسوز می‌شود و مادرها در حالی که با یکدست دو پای طفل را بلند کرده‌اند، با دستِ دیگرشان با دقت و دلسوزی محلِ عرق‌سوز را پودر می‌پاشند. یادش آمد این پودر یا شبیه آن را در جایی دیگر هم دیده است. بوی آن و سردی‌اش شباهتِ زیادی داشت با فضای حاکم بر خانه بعد از شبِ عروسی. یادِ سردی زندگی خودش با توبا افتاد و یادِ نگاه‌های او که دنیایی از تحقیر درش بود.

از خودش پرسید: نکند حالا هم خودم را خیس کرده‌ام و بینِ پاهایم عرق‌سوز شده است!؟

دلش خواست بلند شود، بنشیند و دقیق و کنجکاو همه‌ی زوایای بدنش را نگاه کند اما همین که پیرمرد با دست‌های استخوانی و کم‌خونش پارچه‌ی سفید را جر داد، صدای پاره شدنِ پرده‌ی حیای بینِ او و توبا در ذهنش نقش بست: نامرد!

: تند نرو توبا. آبروریزی نکن. به خدا تلافی می‌کنم؛ با پول، با طلا، با هرچه تو دوست داری. اصلاً خودت بگو چه می‌خواهی برایت مهیا کنم؟

توبا با خشم و خجالتی پوشیده، داد زده بود: هیچ نمی‌خواهم؛ هیچ. فقط یک زندگی طبیعی؛ مثل همه‌ی زن‌های شوهردار!

و جرقه در ذهنش جهیده بود؛ هرچند عذابش می‌داد؛ هرچند کاری دور از عقل و عرف بود؛ اما به خودش قبولانده بود که: چه اشکالی دارد؟ مگر حتماً باید پایبندِ سنت و عادت بود؟ بگذار من این کار را بکنم، بعد هرکس دید و یا شنید، بگوید یارو دیوانه است. مهم نیست. بگذار هر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کس هرجور دلش می‌خواهد فکر کند. دست‌کم عذابِ وجدان نخواهم داشت. کاری می‌کنم تا حالا هیچ کس نکرده باشد!

بعد، پیشِ همکارها و آشناها، آن‌هایی که از داخلِ خانه‌ی او بی‌خبر بودند، گفته بود: یک خواهر دارم دم‌بخت!

حتا خانه را عوض کرده، به محلِ ناآشنایی رفته بودند تا از شرِ همسایه‌های حراف و فضول در امان بمانند. بارها خودش تنهایی جلو پای خواستگارهای متعدد بلند شده، شربت و شیرینی آورده، خدمت کرده و از نجابت، پاکی، باکره‌گی و محسناتِ دیگرِ خواهرش دادِ سخن داده بود و دَم از مهریه و نفقه و جهیزیه زده بود تا عاقبت توانسته بود توبا را همراهِ بیشترِ اثاثه خانه بعنوانِ جهیزیه‌اش به خانه‌ی بخت بفرستد و شبِ عروسی، در حالی که همه‌ی وجودش به رعشه افتاده بود، آهسته و لرزان زیرِ گوشش بگوید: توبا جان، این راز برای ابد در دلِ هر دومان می‌ماند!

و صبر نکرده بود سایه‌ی شرم و اندوهِ توبا که غرق در تورِ سپید بود را ببیند. پشت کرده، رفته بود.

وقتی پیرمرد پارچه را روی او کشید، ناخودآگاه یادِ احرام افتاد. یادش آمد زوارِ خانه‌ی خدا برای طوافِ کعبه حتماً باید احرام ببندند و او هم بسته بود. گرما، غربت و سختی را به جان خریده بود تا خاطراتِ گذشته را فراموش کند؛ تا در غلغله و جمع و جماعت، تنهایی خودش را گم کند.

یکباره متوجه شد روی دستِ ده‌ها نفر حمل می‌شود. او را بلند کرده بودند و عجولانه می‌بردند. متعجب از خودش پرسید: مگر کی‌ام؟... مگر کاره‌ای شده‌ام خودم خبر ندارم؟... نکند آدمِ خیلی مهمی هستم که این‌جور تحویلم می‌گیرند!!!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آن‌هایی که سرِ دست می‌بردندش، گاهی بشکلی مبهم و گاه خیلی آشکار چیزی می‌گفتند و همه با هم فریاد می‌زدند. خیال کرد برایش هورا می‌کشند. آرزو کرد: کاش آن دکترِ پدر سگ که دورانِ بچگی سنگِ مثانه‌ام را عمل کرد، حالا این‌جا بود و می‌دید چقدر مهم شده‌ام؛ شاید برایش می‌شد درسِ عبرتی تا در معالجه‌ی دیگران بی‌دقتی نکند!

دوست داشت تا مدت‌ها روی دست‌ها بماند و هورا کشیدن برای خودش را بشنود؛ اما راه کوتاه‌تر از آنی بود که حتا فکرش را می‌کرد. روی زمین گذاشتندش. خیال کرد دل‌شان می‌خواهد برایشان سخنرانی کند؛ حتا خیال کرد از پشتِ پارچه‌ی سفید، انتظار را در چشمِ یکایک‌شان می‌بیند؛ اما چند چیز مانعش بود: اول این که نمی‌شود درست‌حسابی از پایین به بالا حرف زد. از این که این‌قدر به آداب سخنرانی بی‌توجه بودند و او را در وضعیتی غیر از وضعِ عادی همه‌ی سخنران‌ها قرار داده بودند سخت عصبانی شد. دوست داشت با مشت به تریبونی که اگر مقابلش می‌گذاشتند بکوبد، و فریاد بزند: آخر احمق‌ها مگر خوابیده هم می‌شود حرف زد!

اما از همه مهم‌تر، حس کرد چیزی برای گفتن ندارد، شاید به علت این که غافلگیرش کرده بودند. او باید چه می‌گفت و آن‌ها چه می‌خواستند بشنوند؟ این، مسئله‌ی مهمی بود. می‌ترسید حرفی عوضی بزند و مردم را ناامید کند. برای مدتی سردرگم و دستپاچه شد. مانده بود چه بگوید. در نهایت تصمیم گرفت رازِ موفقیتش را برملا کند؛ اما: کدام موفقیت؟

خودش نمی‌دانست؛ ولی اگر موفقیتی نداشته است پس چرا این همه جذبش شده‌اند و برایش ابراز احساسات می‌کنند؟ حتماً داشته. شاید بهتر باشد داستان زندگی‌اش را بگوید تا از لابه‌لایش موفقیتش هم آشکار

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شود؛ ولی: کدام زندگی؛ کدام قسمت؟ آیا باید از دوران طفولیتش می‌گفت که همیشه برای شیر ونگ می‌زد و پستان‌های چروکیده‌ی مادرش را بیهوده می‌فشرد؟ یا از تخیلات و آرزوهای کوچک اما دست نیافتنی‌اش؟

دلش خواست از حسرت بگوید اما گمان کرد این حس، آنقدر بزرگ است که نمی‌شود به آسانی تکه‌تکه‌اش کرد. داستانِ سکته‌ی پدرِ حمالش و مردنِ او در گوشه‌ی کاروانسرا یا جریان لگد خوردنِ مادرش از مأموران که منجر به سقط جنینِ هشت ماه و چند روزه‌اش شده بود، احتمالاً تعریفی نداشت ولی اگر همان خواهرش که قبل از تولد مُرده بود، می‌ماند و بزرگ می‌شد، حالا حتماً می‌آمد یواشکی زیرِ گوشش می‌گفت چه بگوید بهتر است.

موقعی تصمیم گرفت از سفرهای دور ودراز و تجربه‌هایش بگوید که دیگر آنقدر دیر شده بود که داخل اتاقی کوچک انداختندش؛ اتاقی آنقدر تنگ که نمی‌شد کوچکترین حرکت و یا تقلایی بکند و تاریکی غلیظ مانع می‌شد اطرافش را ببیند. از ذهنش گذشت: انگار تا ابد چشمم به این تاریکی عادت نمی‌کند!

و متعجب پرسید: مگر چه کرده‌ام؟.. چرا حبسم می‌کنند؟

می‌شد بسختی از روزنه‌ی خیلی کوچکِ روی سقف، همهمه‌ی مبهمی را شنید. دقت کرد بفهمد چه می‌گویند و چرا با او این‌طور رفتار می‌کنند اما خیلی سریع روزنه مسدود شد و در سکوت و تاریکی محض تنها ماند. می‌دانست کسی که زندانی می‌شود کراوات و بند کفش و کمربندش را می‌گیرند تا از خودکشی و یا کشتنِ دیگران پیشگیری کرده باشند. همین‌طور گاهی برای جلوگیری از فرارِ زندانی، دست و پایش را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌بندند و حالا می‌دید برای ممانعت از فرارِ او عوضِ بستنِ دست و پا و گرفتنِ کراوات و کمربند و بندِ کفش، لختِ مادرزادش کرده‌اند.

از ته دل به جمعیت فحش داد: پدرسوخته‌های رذل، ببین عقل‌شان تا کجا می‌رسد!

مجبور شد در سکوت چشم به تاریکی بدوزد و برای خودش و زندگی و سرنوشتش دل بسوزاند. همانطور که غرقِ خودش بود حس کرد غباری، توده‌ای شبیه مه کم‌کم و کند از منفذهای پوستِ پیشانی‌اش بیرون می‌رود و در هوا می‌ماند و هر قدر بیشتر خارج می‌شود، بهتر شکل می‌گیرد. مه، اول طرحی بود مواج از تنِ آدمی و بتدریج تبدیل به جسمی و جسم، خودِ او شد. خودش را دید که قدم روی پیشانی‌اش گذاشت و گذشت و او مجبور شد چشمِ آن شود.

قبل از عبور از شکافِ دیواره‌ی فروریخته‌ای، برگشت و نگاهی به خودش انداخت که تنها و غریب، روی زمینِ لُخت خوابیده بود. از مظلومیتِ خودش دلش سوخت. حس کرد چشم‌هایش گِرد شده و داخل آن کاسه‌ی گِردِ غبارگرفته، پُر از مایه لزجِ هراس و کاوش است.

طی گشت و گذارش در آن محیطِ تنگ، تاریک و نیمه مخروبه، از هر کنج و زاویه‌ای که گذشت، بوی گند و پوسیدگی به دوّران سر و کِرختی و لَختی و افسردگی دچارش کرد. داخل هر سوراخ و هر خرابه‌ای که سر کشید، توده‌ای استخوان را دید که رنگِ خاک به خود گرفته بودند. سایه‌ی سنگینِ تاریکی و سکوتِ وهم‌انگیز بر محیط و بر همه‌ی وجودش فشار می‌آورد. دلش خواست این گشت و گذار در کوچه باغی بود با دیواره‌های کوتاهِ کاه‌گِلی و با نغمه‌ی پرنده‌ها و صدای سایش شاخه و برگِ سبزِ درخت‌ها بر اثرِ وزشِ نسیم؛ اما چاله‌چوله‌های راه و دیوارهای پوسیده‌ی بویناک نیمی از حواسش را جذب خود کرده بود تا در حینِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

رفتن مراقب باشد پایش به سنگ و کلوخ‌های غبارگرفته نگیرد و یا پا روی توده‌های استخوان‌های کهنه نگذارد و با خم و راست شدن‌های مکرر از بین دیوارهای مخروبه و از زیرِ سقف‌های کوتاهِ حامله بگذرد.

ندانست چقدر راه رفته است و یا از کجا و به کجا رفته است. موقعی به خودش آمد که در جاده‌ای هموار و تمیز نسبت به قبل قرار داشت. اگرچه بوی پوسیدگی همچنان همراه‌اش بود و حتا بوی نم و ماندگی؛ اما تاریکیِ محض، رنگ باخته و جایش را هوایی نه تاریک- نه روشن گرفته بود؛ مثل آسمانِ انتهای شب، هرچند آسمانی دیده نمی‌شد؛ مثل تونلی که هوای سحری در آن دمیده باشد؛ روشنایی مات.

در گوشه‌ای روی توده‌ای خاک او را دید، دوستِ خیلی قدیمی‌اش را که همچنان که مردی‌اش را در دست گرفته، دراز شده بود و با لبخندی لرزان و غم و حسرتی در نگاه با اشاره‌ی چشم او را به سمتِ خودش می‌خواند. جلو رفت. او، بی‌آن که لب باز کند گفت: لُختی.

در کلامش نه تعجب بود و نه ریشخند؛ نه پرسش بود و نه کاوش. فقط حسِ همدردی؛ انگار صدا از اعماقِ وجودِ خودش بلند شده بود. یادِ آن همه ناله و نفرین او از دکتر افتاد؛ یادِ آن همه خصومت و کینه‌ای که به دکتر داشت. در حالی که از به پایان رسیدنِ تنهایی‌اش شاد شده بود و می‌خندید، جواب داد: تو هم لختی!

: بنشین و بگو چطور شد که آمدی!

نشست و گفت: محمود شوهرِ توبا با همه‌ی اطرافیانش سراغم آمدند و توضیح خواستند. من برایشان قسم خوردم که توبا باکره است ولی انگار آن‌ها حرف‌های مرا نمی‌شنیدند یا اگر می‌شنیدند، نمی‌خواستند باور کنند. شاید هم موضوع، چیزِ دیگری بود. شاید آن‌ها بیش از اندازه حسود بودند؛ آنقدر که به همان زمانِ کوتاهِ بی‌ثمرِ سپری شده هم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حسادت می‌کردند. نمی‌دانم شاید خصومتی دیرینه با من داشتند و شاید هم من حسودیم می‌شد. هرچه بود، همان موقع حس کردم محمود شباهتِ زیادی با دکترم دارد؛ دکتری که صاحبِ پسری خنثی بود. تو که خوب می‌شناسی‌اش. همان که یکبار در دوران کودکی، عملم کرده بود و به مرور چهره‌اش را از یاد برده بودم. داد زدم خائن باکره است. خائن، باکره است. به خدا باکره است. ولی کار از کار گذشته بود؛ همه ریختند سرم و آنقدر زدند که وقتی به هوش آمدم فقط صورتِ پیرمردِ فکسنی‌ای را دیدم که با لگنِ آهنی آبِ سرد رویم می‌پاشید!

لحظه‌ای از گفتن ماند. با حیرت و شادی به درون خودش و به چهره‌ی دوستش خیره شد. خواست بگوید: چه خوب شد یادم آوردی چرا و چطور این‌جا آمدم!

اما دید او هراسان، با اشاره‌ی چشم به گوشه‌ای از تونلِ سردِ خاکستری اشاره می‌کند؛ انگار با نگاهش می‌گفت: دیگر تمام شد!

وحشت‌زده به پشتِ سرش، به جایی که او اشاره می‌کرد نگاه انداخت. سایه‌ی چند مردِ پوشیده در سیاهی را دید که مثل دژخیم‌های مرگ با قامتی بلند و سنگین، و نهیبی در رفتار، مصمم و مهیب به سمتِ او می‌آمدند. وحشت وجودش را پُر کرد. بی‌آن که با دوستش خداحافظی کند پا به فرار گذاشت. در حالی که صدای قدم‌های سنگینِ سیاه‌پوش‌ها را زیرِ گوش و پشتِ سرش، در فاصله‌ای کم می‌شنید. بسرعت تونلِ خاکستری و هوای روشنِ مات را پشتِ سر گذاشت و به سمت همان خرابه و همان تاریکی دوید اما همچنان صدای پاهای سنگین وادارش می‌کرد بی‌توجه به برهنگی‌اش، حتا بی‌اعتنا به پارچه‌ی سفیدِ آویزان از دوشش که مثل شنلی بلند دامنه‌اش روی زمین کشیده می‌شد و به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سنگ‌ها و کلوخ‌ها گیر می‌کرد، از راهی که آمده بود برگردد و شتاب‌زده خودش را به خودش برساند.

به خودش که رسید، سراپا هراسیده به همان مهِ غلیظ تبدیل شد و داخل منفذهای پوستِ پیشانی‌اش دوید. مردها که رسیدند، احاطه‌اش کردند. لحظه‌ای غضبناک و پر خشم و خروش چشم به او دوختند و بعد همه همزمان رویش خم شدند و سعی کردند با کشیدنِ محکمِ دست روی پیشانی‌اش همه‌ی منفذهای پوستش را مسدود کنند. دست‌هایشان نه فقط فشار، نوعی پوسیدگی زودرس را هم به سرش تحمیل کرد؛ طوری که یکباره ساختمان جمجمه‌اش ریخت و انگشت‌های آن‌ها توده‌ای خاکِ نرم را در خود فشرد.

در آخرین لحظه که جمجمه فرو می‌ریخت، قبل از آن که محتویات سرش تبدیل به خاکِ نرم شود، گمان کرد صاحبِ دست‌ها را می‌شناسد. دست‌ها شباهتِ زیادی به دست‌های محمود، شوهرِ توبا داشت و همان آن، صدای خفه‌ی ریزشِ جمجمه‌ی دوستِ خیلی قدیمی‌اش را هم از فاصله‌ای دور شنید.

ساختِ کلی داستان در (ر): ۲۹- ۶۹/۳/۲۴-کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ریشه در ریشه

درحالی که متفکرانه با سر انگشت‌های پیر و لاغرش ریشِ سفیدش را می‌خاراند، نگاه‌اش را از پنجره‌ی اتاقی که در آن بستری بود به بیرون پرواز داد. چشم‌اندازش، سینه‌ی صافِ آسمان بود. سعی کرد لکه ابری، پرنده‌ای، پری و یا حتا ذره‌ای غبار در هوا ببیند. بوی بیماری و بیمارستان و سکوت آن و غریبی آسمان به دلش چنگ زد. نفسش را با آهی عمیق در خلوتِ اتاق ریخت: هوم، تهران کجا و چشمه‌سفید[۴] کجا؟

---

[۴]- نام روستایی در حومه کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به گوشه‌ای از آسمانِ خالی نگاه کرد. حدس زد همان، مسیرِ کرمانشاه باشد؛ مسیرِ چشمه سفید و خانه‌اش. زنش را دید با نگاهی خمیده و آهی متراکم در سینه که از اتاق بیرون آمد تا گله را بشمارد. زن، بدنی استخوانی و صورتی آفتابسوخته داشت. سعی می‌کرد کمرش را زیرِ فشارِ نامرئی راست نگهدارد. قامتِ بلندش و لباس کردی تیره‌رنگِ غبارآلودش، به تنِ مرد گرما داد: گوهر جان!

گوهر، دست سایبانِ چشم کرد تا دقیق گوسفندها را ببیند. موقعی که نزدیک‌تر شدند، شروع کرد به شمردن: یک، دو، سه، چهار،... پانزده... بیست....

مرد از خودش پرسید: چرا قطع نمی‌کند؟ بیست‌تا که نبودند. نکند شمردن یادش رفته؟!

اما وقتی گوهر به عدد سی رسید و ساکت شد، نگاهِ مرد برای لحظه‌ای روی پیشانی او ثابت ماند و بعد، شادی و مهر، ابروهای گره خورده از دردش را صاف کرد: دارد سال‌های زندگی‌مان را می‌شمارد، سی سال!

یادش آمد سی سالِ قبل گوهر دوازده سال بیشتر نداشت. نوعروسی دوازده ساله با حجب و حیای دخترانه و دلشوره و هراسِ اولین شبِ زناشویی نشسته در چشم‌های درشت و سیاه‌اش: کاش آن‌همه بی‌تاب نبودم. کاش آن همه عجله نمی‌کردم تا وحشت نکند...چرا این‌قدر بی‌فکر بودم که ناچار شد بزند زیرِ گریه؟!

آه کشید: خب دیگر، تجربه که نداشتم. نمی‌دانستم باید تا اندازه‌ای صبر و ملایمت خرج کرد!

از خودش بدش آمد و شرمنده گوهر را نگاه کرد که سرش را به پهلوی گوسفندی تکیه داده بود و در حالی که شیر می‌دوید، با اندوهی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عرق کرده بر پیشانی، صورتِ پیر و مهربانِ مردش را در ذهن نوازش می‌داد. مردش را می‌دید در شهری بزرگ و غریب، در تهران؛ جایی که تنها اسمش را شنیده بود و همیشه از آن همه جمعیتِ گره خورده به هم و آن همه ساختمان‌های چند طبقه‌ی بلند که گستاخانه مقابلِ آسمان سینه سپر کرده‌اند، حکایت‌ها شنیده بود. خیال می‌کرد تهران سیل است؛ توفان است بنیان کن که هر تازه‌واردی که در مسیر باشد را خروشان با خودش می‌برد؛ خُرد می‌کند؛ له می‌کند و می‌بلعد. مردش را می‌دید در بیمارستانی خاکستری رنگ با انسان‌هایی عبوس و عجول و بی‌تفاوت، مچاله شده گوشه‌ی تختی، از درد به خودش می‌پیچد. بغض در درونش پیچید و عصیان‌زده از گلویش بیرون زد: یا امام رضای غریب، خودت به غریبی‌اش رحم کن!

و با همه‌ی توان مانعِ ریزشِ اشکش شد: گریه پشتِ سر مسافر شگون ندارد. بد یُمن است!

دست از دوشیدن کشید. دبه‌ی بزرگِ پُر را برداشت و کمر راست کرد. آخرین گوسفند هم از مقابلش گذشت. نگاه‌اش را به دامنِ صحرا ریخت. فضای سبز، منظره‌ی دلنشینِ افق و شادابی بهار را که در تنِ درخت‌ها جلوه کرده و پرنده‌های ریز و درشتِ رنگارنگ را به نغمه خوانی واداشته بود، ندید. بوی بیماری و بیمارستان و سکوتِ غمبار و فضای دلتنگِ آن را دید، و مردش که در تنهایی و غربت ناله می‌کرد. یادش آمد شب نزدیک است، باید نان بپزد. رفت کیسه‌ی آرد را از پستو بلند کند و به حیاط بیاورد. مرد، هراسان هشدار داد: نکن، سنگین است. حالا دیگر برای تو سنگین است!

گوهر بی‌آن که خم به ابرو بیاورد، کیسه را به حیاط بُرد. مرد نالید: همیشه همین‌طور بوده. همیشه همه‌ی سختی و سنگینی زندگی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

من و بچه‌هایمان روی دوشِ این زنِ مظلوم و ساکت و مطیع بوده؛ و منِ بی‌انصاف هیچ‌وقت کلمه‌ای بعنوان تشکر و قدردانی به زبان نیاورده‌ام. همیشه ساکت و جدی یا کار کرده‌ام و یا توی خانه، گوشه‌ای نشسته‌ام و سیگار دود کرده‌ام. بندرت حرفی زده‌ام؛ انگار مجسمه‌ی ابوالهول بوده‌ام. انگار گفتنِ کلمه‌ای نرم و شیرین خرابم می‌کرده؛ اما این بیچاره مدام با رفتار و با حرف‌ها و با نگاه‌اش نوازشم کرده. کدام دفعه آزارم داده؟ اگر دعوایی کردیم، اگر تلخی‌ای بوده، بانی و باعثش من بوده‌ام و بس. مگر کم سرش غر زده‌ام؟ مگر کم بی‌اعتنایی‌اش کرده‌ام؟ مثل شمر بودم. آن سالِ خشکسالی که دستم تنگ شد، مگر من نبودم که همه‌اش تشر می‌زدم و کتک می‌زدم و فحش می‌دادم؟ او، ساکت ماند، تحمل کرد و دم نزد. چرا کتک‌های جانانه‌ای را که سرِ سَقَط شدنِ گاوِ زبان‌بسته به او زدم نمی‌گویم؟ او چه گناهی داشت؟... مرض آمده بود و گاوِ ما را با خودش برده بود؛ پس آن همه چوب‌ها را چرا من با تن و بدنِ این بیچاره خُرد کردم؟ چه زجری کشید و چه روزهای طولانی با بدنِ کبود و زخم و زیلی سر کرد تا شکستگیِ پا و سیاهی زیرِ چشم و کبودی پوستش خوب شد!

سعی کرد یک بارِ دیگر جای دو دندانِ گوهر را که با مشتِ او شکسته بود، در دهانش ببیند؛ اما گوهر با لب‌های به هم فشرده، خیره به شعله‌ی تنور، غرقِ غم و پشیمانی بود. او فکر می‌کرد: بیچاره پیرمرد، یک عمرِ تمام چه توی سرمای سختِ زمستان و چه در گرمای سوزانِ تابستان، بدن لاغرِ پر چین و چروکش را خم کرد و به زمین دست کشید و کمر راست کرد و دنبال گله دوید و به بوستان و به مزرعه رسید، بی‌آن که ذره‌ای هراس داشته باشد از شعله‌ی سوزانِ آفتاب که گرمایش تیزتر از این تنور بوده. برای تهیه‌ی لقمه نانی برای من و بچه‌ها آن همه عرق ریخته و سختی کشیده؛ اما من برایش چه کرده‌ام؟ هیچ. همیشه‌ی خدا

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چشمم به دستش بوده و باعث اذیت و آزارش هم شده‌ام؛ باعثِ خراب کردنِ اعصابش. اگر من زنِ خوبی بودم چرا باید می‌گذاشتم عصبانی بشود؟...

اشک در چشم‌های مرد حلقه زد. زارید: نگو. تو را به خدا نگو گوهر. آخر این چه حرف‌هایی است که تو می‌زنی؟!

گوهر، خمیر را به سینه‌ی ساج[۵] کشید و جواب داد: مگر دروغ می‌گویم؟

مرد گفت: به خدا از تو مظلوم‌تر و معصوم‌تر کسی نیست!

گوهر سر بلند کرد و معترض چشم به چشمش دوخت: چه کردم برایت؟چه گُلی به سرت زدم. ندیدی مثل زن‌های مردم خوشبختت کردم؟

: مگر خوشبخت نیستم؟... خوشبختی به چه می‌گویند؟... یک زنِ خیلی مهربان و خوب دارم مثل تو با سه پسر و دو دخترِ اهل و سنگین و با مهر و محبت. هیچ‌وقت هم احساس تنهایی نکرده‌ام؛ احساسِ بی‌کسی نکرده‌ام؛ حتا وقتی یکی‌کی همه‌ی قوم و خویش‌هایم مُردند. توی این سی سال زندگی مشترکمان هم نشد یک بار تو باعث دلخوری من بشوی. خوشبختی همین است دیگر. داشتن و نداشتنِ پول و وسیله که خوشبختی نیست!

گوهر که مشغول پختنِ نان بود، در خلالِ حرف‌های مرد، لحظه‌به‌لحظه سر بلند می‌کرد و نگاهی به او می‌انداخت. حرفِ مرد که تمام شد. جواب داد: اگر زنِ خوبی بودم تو را تنها و بی‌کُس با این حالِ مریض توی آن شهرِ درندشتِ غریب، ول نمی‌کردم!

---

[۵]-**ساج**: صفحه‌اهنی مدوّری که برای پختن نان موردِ استفاده قرار می‌گیرد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مرد با رنجشی مهربانانه گفت: چه حرف‌ها می‌زنی!.. مگر تو می‌توانستی با من بیایی؟... خب، مریض هستم و برای معالجه باید می‌آمدم تهران. تنها هم که نبودم. اکبر با من آمد و کلی هم برایم زحمت کشید؛ دوندگی کرد. این در و آن در زد تا توانست بستری‌ام کند. امروز صبح هم فرستادمش بیاید هم سری به تو بزند و هم پولِ بیشتری بیاورد. حالا حتماً توی راه است!

: پسر که جای زن را نمی‌گیرد. اکبر که نمی‌تواند رخت‌های تو را بشوید. زن‌ها هستند که با صبر و حوصله شوهرشان را تیمار می‌کنند!

و نگاه‌اش را به جاده دوخت که از بالای دیوارِ کوتاهِ حیاط مثلِ خطی باریک و سیاه دیده می‌شد. مرد گفت: درست می‌گویی؛ اما من چطور راضی می‌شدم تو را بیاورم توی این شهرِ غریبِ ولنگ و واز رهایت بکنم؟ کجا را بلدی؟ شاید مُردم!

گوهر بشدت یکه خورد. هراسیده فریاد زد: خدا نکند!

از صدایش به خودش آمد. اطراف را نگاه کرد. حیاط ساکت و خلوت و خفه بود. دخترها توی اتاق سرشان گرم بود. مرد متوجه شد دلِ گوهر به درد آمده است. از گفته‌اش پشیمان شد. سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. کارِ پختنِ نان که تمام شد، گوهر آن‌ها را دسته کرد. سنگین و غمگین بلند شد. مرد دید زانوهای زنش می‌لرزد، هرچند می‌کوشد لرزش‌شان را مهار کند. زیرِ لب غرید: مثل یک پسربچه‌ی نُنُر خودم را لوس کردم!

با باز شدنِ درِ اتاق، نگاه‌اش به سمتِ پرستار چرخید که می‌آمد داروهایش را بدهد و برایش آمپول بزند. همین موقع گوهر را دید که موقع رفتن به اتاق با شنیدنِ صدای درِ حیاط به عقب نگاه کرد. اکبر بود که داخل می‌شد. هراسان به طرفِ او دوید: ها اکبر، از بابایت چه خبر؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: هیچ. هیچ. سلام رساند. گفت به تو بگویم حالش خوبِ خوب است. گفت حتماً مواظب خودت باش مریض نشوی. نگرانِ او هم نباشی!

: عاقبت چه؟ دکترها نگفتند چه دردی دارد؛ چه مرضی دارد؟

اکبر من‌من کرد. نمی‌خواست بگوید؛ اما مادر کسی نبود بشود چیزی از او پنهان کرد. دل به دریا زد: چرا گفتند. البته فقط به خودم؛ چون گفتند بهتر است خودش نداند!

: یعنی چه؟.. مگر چه مرضی دارد که خودش نباید بداند؟

اکبر دهان باز کرد بگوید. پرستار سوزن را به بازوی مرد فرو کرد. درد در تنش دوید. چهره درهم کشید؛ اخم کرد. نشنید اکبر چه گفت اما موقعی که به زنش نگاه کرد دید صورتش پُرِ درد است. دید از غم به خودش می‌پیچد؛ دست روی قلبش گذاشته است و وحشت‌زده پسرشان را نگاه می‌کند. حتا چند تار از موهایش که از زیرِ سربند بیرون مانده بود را دید که به آنی رنگ باخت، سفید شد. حالا دیگر گوهر آن زنِ راست قامت نبود. کمرش خم شده بود. دست و پاهایش سست. مرد حاضر بود قسم بخورد حالا دیگر گوهر توانایی برداشتنِ کیسه‌ی آرد که نه، حتا دبه‌ی شیر را هم ندارد. بعد شب شد. گوهر از درد به خودش پچید. صبح شد. گوهر همراهِ اکبر رفت دکتر؛ این مطب، آن مطب؛ روزِ بعد و روزهای بعد هم که دیگر اکبر نبود. صدای دکترها را شنید که در گوشش غوغا می‌کردند؛ کم‌کم دلسردش می‌کردند: چیزی نیست؛ احتمالاً سرما خورده‌ای!

: خوب می‌شوی نگران نباش!

: زیاد مهم نیست؛ از اعصابت است!

: باید بستری بشود

و بستری شد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

در همه این مدت مرد، خودش را می‌دید که روی حدقه‌ی چشم‌های زنش حک شده بود؛ تصویر مردی که از شدتِ درد به خودش می‌پیچید و کنجِ اتاقی نیمه تاریک، غریبانه، قطره‌قطره از جام تلخِ تنهایی می‌نوشید.

***

گوهر نگاه‌اش را به عکسِ زنِ جوانی دوخت که با لباسِ سفیدِ تمیز و اتو کشیده، انگشتش را به نشانه‌ی رعایت سکوت روی لب‌های جمع شده‌اش گذاشته بود و او را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست زن جان می‌گرفت، از دیوار جدا می‌شد و می‌آمد کنارِ تختِ تا برایش درددل کند. حساب کرد: از زیرابروهای برداشته‌اش معلوم است شوهر دارد؛ ولی حتماً شوهرش سرطان ندارد؛ چون هیچ غمی توی صورتش نیست!

آه کشید: این‌جا من تو ولایت خودم با همه‌ی قوم و خویش‌هایی که به دیدنم می‌آیند این‌همه احساس غربت می‌کنم، پس آن پیرمردِ بیچاره‌ام چه می‌کشد تو آن شهر غریب که بی‌کَس افتاده؟

دلش می‌خواست روزی که اکبر از تهران آمده بود نمی‌گفت پدرش سرطان دارد؛ اگرچه او بعد از شنیدنِ خبر، خراب شده بود؛ آوار شده بود اما لب باز نکرده بود؛ حتا قطره‌ای اشک هم نریخته بود چون خیال می‌کرد ریختنِ اشک، آن‌هم موقعی که مسافر دارد و بدتر از آن، مسافرش بیمار است، شگون ندارد. پس همه‌ی اشک‌ها را تبدیل به خون کرد و در دلش ریخته بود. شب فقط گفته بود گوشه‌ای از سینه‌اش، درست زیرِ قلبش درد گرفته است و همان، روانه‌ی بیمارستانش کرده بود. در همه‌ی زندگی‌اش، اولین باری بود که قدم به بیمارستان می‌گذاشت. با

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خودش گفت: مگر می‌شود وقتی که مَردم مریض است، خودم هم مریض بشوم؛ آن‌هم بیایم بیمارستان بخوابم؟! پس کی برایش غذا بپزد، کی رخت و پَختش را بشوید؛ برایش چای بریزد و خدمتش را بکند؟ نه، به زهرا و فاطمه نمی‌شود اطمینان کرد؛ جوانند. بچه سالند. ممکن است از روی نادانی فرمانِ پدرشان را دیر انجام بدهند، یا خوب انجام ندهند. پسرها هم که کارشان بیرون است نه توی خانه!

آرزو کرد: کاش اصلاً مریض نبود. هیچش نبود. سالمِ سالم. آن وقت روزی هزار مرتبه هم کتکم می‌زد، جای شکرش باقی بود؛ راضی بودم. راضی که هیچ، از خدا می‌خواستم. ولی او که هیچ وقت بیخودی کتکم نزده؛ هر وقت هم که زده مقصر من بوده‌ام؛ من بوده‌ام که ناراحتش کرده‌ام. تازه، همیشه یواش زده. چوبِ استاد گُل است، هر که نخورد خُل است. تازه مگر چند دفعه دعوایم کرده؟ توی این سی سال شاید پنج یا شش مرتبه. هر دفعه هم همین که اشکم درآمده، دست کشیده و ناراحت و پشیمان توی سرِ خودش زده؛ به خودش نفرین کرده. مگر شبِ عروسی‌مان نبود؟ مرا بغل کرده بود می‌بویید و می‌بوسید؛ اما همین که لختم کرد، ترسیدم و زدم زیرِ گریه. چه نازنازی و نُنُر و لوس بودم واقعاً. خب، زن گرفته بود برای چه؟ جوان بود. حق داشت. مگر چند سالش بود؟ تازه نوزده سالش تمام شده بود و پا گذاشته بود توی بیست؛ با قامتِ رشیدش، مردِ مردانه؛ با چشم و ابروی مشکی و سینه‌ی پهنش. حالا چه ازش مانده؟ یک بدنِ پیر و مریض. آن‌هم مرضِ سرطان. آن وقت باید غریب و بی‌کَس بیفتد بیمارستان تو یک شهرِ دورِ دورا!

از اکبر شنیده بود راهِ تهران از کدام سمت است. صورتش را به طرفی کرد که خیال می کرد جاده‌ی تهران از آن‌جا می‌گذرد. مقابل چشم‌هایش دو دیوار اتاق زاویه‌ای را شکل داده بود. سعی کرد با نگاه‌اش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دیوار را بشکافد و شکافت. پرواز کرد. رفت؛ اما هنوز نیمه‌ی راه را طی نکرده بود که با دو چشمِ مشتاقِ مردش روبه‌رو شد که شتابزده سمتِ او می‌آمدند. مثل دو کبوتر در آسمان به هم رسیدند. مردش گفت: گوهرجان اینقدر دلتنگی نکن، خوب می‌شوی. مطمئن باش برمی‌گردی خانه!

: خانه؟

: من همه‌اش نگران توام غصه نخوری!

گوهر جواب داد: درد و بلایت بخورد توی سرم پس تو کی می‌خواهی بیایی خانه؟

: می‌آیم. می‌آیم. همین که کمی جان گرفتم، می‌آیم!

: می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟

: نه. از کجا بدانم؟ تو که هیچ‌وقت از خواسته‌هایت برایم حرفی نزده‌ای!

: می‌ترسم اگر بگویم به من بخندی!

نگاهِ مرد خندید. جواب داد: کَسَکم[۶] چرا بخندم؟

: جانِ اکبر فکر نکنی دیوانه شده‌ام ها. فکر نکنی بعد از چهل، چهل و پنج‌سال سن تازه یادِ هوس‌های جوانی افتاده‌ام ها. فقط خواسته است؛ آرزو است. شاید هم خیالِ احمقانه‌ای باشد!

مرد کنجکاو و حیرت‌زده پرسید: پس چرا نمی‌گویی. آخر تو بگو چه می‌خواهی؟

گوهر نگاه‌اش را از او دزدید. سر به زیر انداخت و شرمگین، با لکنت گفت: دلم می‌خواهد خاطره‌ی شبِ عروسی‌مان را زنده بکنیم. نه که فکر کنی افتاده‌ام هوس ها؛ فقط دلم می‌خواهد مثل آن شب تو با قد و

۶- کَس من. همه‌ی کَس من.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

قواره‌ی رشیدت و با صورتِ قشنگِ جوانت از درِ حجله وارد بشوی. با همان سن و سال و با همان هوسِ توی چشم‌هایت. هوسی که باعثِ رمیدنِ من شد. من هم بشوم همان دخترِ دوازده ساله. اما به خدا این مرتبه دیگر گریه نمی‌کنم تا مجبور نشوی برای دلجویی از من فردایش بروی یک روسریِ قشنگِ منجوق‌دوزی شده برایم بخری!

بعد، زیرِ نگاهِ حسرت‌زده و دردمند مرد، به خودش پیچید و خودش را ملامت کرد: واقعاً که بی‌حیا شده‌ام!

مرد گفت: اما گوهر جان دیگر بنیه‌ای نمانده. تو هم زیاد فکر نکن. به خودت فشار نیاور. باید استراحت کنی. می‌بینی که مریضی!

گوهر حاشا کرد: کو؟ کجایم مریض است. سالمِ سالمم. مگر می‌شود وقتی تو هستی مریض بشوم؟ نگاه کن!

تنش را کش و قوس داد. راست شد، استوار. مرد خندید: خدا کند این‌جور باشد. چون تو اگر مریض بشوی همه‌ی خانه مریض می‌شود؛ اتاق‌های بزرگ و پنجره‌های کوچکِ چوبی و درهای قدیمی؛ حتا رختخواب‌ها و زیلوها و همه‌ی کاسه بشقاب‌هایمان مریض می‌شوند. می‌دانی گوهر جان، تو اگر مریض بشوی مرغ و خروس‌ها، گاو و گوسفند و حتا درخت‌های‌مان هم مریض می‌شوند. یک وقت دیدی وسطِ فصلِ بهار از آسمان برف بارید؛ یک برفِ سنگین!

: دردت به جانم، همه‌ی این‌ها که گفتی اگر جسم‌شان به جسمِ من بسته است، چرا خودت را نمی‌گویی که جانم بسته به توست!

مرد گفت: این عجیب نیست؟ توی عمرمان از شعر و شاعری و از عشق و عاشقی هیچ نگفتیم و هیچ نفهمیدیم ولی حالا یکهو شده‌ایم یکپارچه شاعر!

بعد، جدی، ادامه داد: خب دیگر، باید بروم گوهر جان. باید بروم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زن هراسان شد: چرا به این زودی؟

: مگر نباید رفت؟

: آخر اگر تو بروی من تنها می‌مانم!

سوزشِ چشم‌هایش باعث شد پلک بزند. پلک که زد، مرد محو شده بود. گوهر، قطره اشکی که از چشمش راه گرفته بود و بسرعت رو به خط گودِ کنارِ بینی‌اش می‌دوید را در نیمه راه عجولانه پاک کرد. آه کشید. حس کرد بیمارستان زیرِ سکوتی غریب خوابیده است؛ مثل سکوتِ گورستان. تنهایی اتاق تنهاترش می‌کرد. زمزمه کرد: چرا تنها؟ سی سال با هم بودیم؛ سی سال در سختی‌ها و خوشی‌ها. پشت به پشتِ هم؛ مثل این که به هم پیوند خورده باشیم. نه از شاخه که، از ریشه. از درون. حالا چرا او تنها برود و من تنها بمانم؟ مگر می‌شود بی‌ریشه ماند؟ مگر می‌شود با تنی نیمه، ماند؟ با تنی که نیمه‌ی بیشترش رفته باشد، مُرده باشد؟ کنارم که بود، سالم و سرمست بودم؛ اگر به شهر می‌رفت یا به جایی، کسل می‌شدم؛ مریض که می‌شد، مرضش به جانم می‌ریخت؛ دردش به جانم. حالا مگر می‌شود زبانم لال او بمیرد و من بمانم؟....

۱۸- ۱۳۶۹/۴/۱۵- عین‌خوش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دوّران، چون گردشِ پرگار

مه بود؛ مه‌ای غلیظ که همه جا را در خود پوشانده بود. نه، مه نه؛ غبار، غباری متراکم که همه چیز را در شولای خود پیچیده و اشیاء و اطراف را کم‌رنگ و موقتی جلوه می‌داد. پدر گوش می‌کرد اما واکنشی نداشت. انگار احساس ندارد. بیروح، مرده‌ای متحرک. می‌دانستم مرده است؛ اما با من بود؛ با قامت بلندِ پوسیده. همه جا سایه‌اش روی سرم سنگینی می‌کرد؛ اگرچه سایه و سنگینی‌اش باعث نمی‌شد عرق کنم. فقط حضورش را حس می‌کردم، می‌دیدم. برایش درددل می‌کردم یا شکایت:

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هوا سرد است؛ خیلی سرد. سرما بیداد می‌کند. نمی‌دانم زمستان چطور خواهد بود؛ آن‌وقت چه خواهیم کرد؟! انگار همه‌ی درخت‌ها از سرما خشکیده‌اند؛ لرز تا اعماق وجودم رخنه کرده است؛ حتا مانع حرف زدنم می‌شود. می‌ترسم گفتن را هم فراموش کنم. البته زیاد نگرانِ خودم نیستم چون خوشبختانه قسمتِ عمده‌ی عمر را گذرانده‌ام!

پدر، پشتِ سرم گوش می‌داد. سایه‌ای مقابلم پیدا شد. قد بلند و پوشیده در پالتویی تیره. سر بلند کردم تا صورتش را ببینم که در پسِ غبار، در پسِ مه گم بود. از هیأتش حدس زدم باید لئوناردو باشد. گفت: در این سرمای سخت ژوکوند دیگر لبخند نمی‌زند؛ حتا مونا هم!

از خودم پرسیدم: چه فرقی دارند؟ مگر دو نفرند؟... شاید هم دونفر باشند اما چه لزومی دارد به پدر بگویم داوینچی کیست و ژوکوند یا مونا چیست؟

به مقایسه‌ی نوشته‌هایم با تابلوهای داوینچی پرداختم: تابلو، فقط اصلش با ارزش است؛ اما کتاب همه‌اش اصل است!

داوینچی برای پدرم که بینِ لنگه‌های در، سرد و ساکت و متفکر ایستاده بود از تابلوها و لبخند و زمستان می‌گفت اما من به فکر زایش بودم: انگار توی این سرما بچه‌ای هم به دنیا نخواهد آمد؛ هر قدر آرزویش همه را بی‌تاب کرده باشد!

گلاره[۷] می‌گوید: اول فکر کردم مرا صدا می‌کنی. وقتی بیدار شدم و دیدم با من نیستی خیالاتی شدم. فکر کردم شاید کسی دیگر این‌جاست. دقیق تاریکی اطراف را نگاه کردم؛ ولی هیچ کس نبود. چرا حرف می‌زدی؟... با کی بودی؟...

: نمی‌دانم، با هیچ‌کس. شاید با خودم. شاید با همه. چه می‌دانم!

---

[۷]- گلاره نامی زنانه. در زبان کردی به معنی چشم است.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: حتماً چیزی عذابت می‌دهد؛ خیلی هم عذاب می‌دهد. چیزی که همیشه فکرت را مشغول کرده. می‌بینی حالا هم دست از سرت برنداشته. چرا به من نمی‌گویی؟

: فقط عذاب نیست. عذاب و انتظار با هم است. تو می‌گویی چه مشکلی داریم؛ یعنی چه نقصی، چه چیزی؟

: چرا باید ناقص باشیم؟... می‌خواهی بگویی چه؟

: بچه منظورم است، بچه. چرا صاحبِ بچه نمی‌شویم؟ ده سال است. ده سال خودش یک عمر محسوب می‌شود!

: می‌خواهی نازایی مرا به رخم بکشی؟

: این حرف‌ها را بینداز دور. نباید مقابل هم جبهه بگیریم. باید به فکرِ چاره باشیم!

: خوب دیگر چه چاره‌ای؟ من که مدام دنبالِ مداوام. همیشه یک پایم توی این مطب است و پای دیگرم، مطبِ دیگر. مگر چاره‌ای هم هست؟ تازه، من کلی نذر و نیاز کرده‌ام؛ می‌بینی که، نمی‌شود. ولی تو هم زیاد نگران نباش. دلم روشن است. مطمئنم عاقبت صاحب بچه می‌شویم. همین چند لحظه قبل مادرم را دیدم؛ قبل از حرف‌های تو. نمی‌دانم مشغولِ چه کاری بود. انگار می‌رفت لای کتاب باز کند؛ یا مشغولِ راز و نیازِ قِط و قرصی، دخیلی، چیزی بود. مثل هر شب، انگار داخل یک امامزاده. کنار ضریح نشسته بود و محکم شبکه‌های آن را چسبیده بود و التماس می‌کرد. متوجه حضور من که شد، بی‌آن که دست از ضریح بردارد، گفت «غصه نخور». فقط همین یک کلمه!

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم که خواب مثل پرده‌های متعددِ لایه‌لایه در آن‌ها روی هم انباشته شده است. می‌گوید: حیف که نیست. کاش زنده بود!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: کی می‌گوید مرده، هم او و هم پدرت؟ اگر مرده بودند که حالا دیگر هیچ اسمی ازشان نبود؛ نه فقط آن‌ها، پدرو مادرِ من هم!

: ولی آن‌ها که مدت‌هاست مرده‌اند!

: مرده؟ خیال می‌کنی. من می‌بینم‌شان. حس‌شان می کنم. حتا می‌بینم چطور سایه به سایه همراهِ ما هستند. نه فقط من، حتا تو. گاهی پشتِ سرمان هستند؛ گاه شانه به شانه و حتا بعضی وقت‌ها جلوتر از ما!

: تو هذیان می‌گویی. پس چرا من نمی‌بینم‌شان؟

: نمی‌خواهی ببینی؛ درصورتی که من می‌بینم. نفس‌هایشان را هم می‌شنوم؛ بوی تن‌شان را هم. خودشان که دیگر هیچ!

: بهتر است پلک‌هایت را ببندی شاید بخوابی. سعی کن کمتر فکر کنی تا خوابی آرام داشته باشی. پیداست نیاز به استراحتِ کامل داری!

اعتراض مثل غده‌ای در سینه‌ام گره می‌بندد. دراز می‌شوم. چشم به تاریکی می‌دوزم. می‌بینم‌شان. عکس‌ها را که هر یک در قابی بزرگ، روی دیوارهای چهار طرفِ اتاق نصب شده‌اند. از پشتِ سیاهی غلیظی که با فاصله‌ای خیلی زیاد ما را از هم دور می‌کند و دوباره پیوند می‌دهد. نشسته‌اند و زل زده‌اند؛ همه‌شان. انگار نفس در سینه حبس کرده‌اند و منتظر واکنشِ ما هستند. انگار باید کاری کنیم که نمی‌کنیم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم: چه می‌خواهید از جانِ ما؟ چه می‌خواهید از جانِ ما؟...

اما سکوت‌شان و مظلومیت‌شان، همراهِ قیافه‌های حق‌بجانب‌شان آزرده‌ام می‌کند. می‌خواهم خودم را نفرین کنم. توی سرم بزنم و گلاره را زیرِ لگدهایم خُرد کنم اما دلم می‌سوزد. هم برای خودم، هم برای گلاره و هم برای عکس‌ها. خیال می‌کنم اگر این کار را بکنم چشم‌های درمانده و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نگرانی که به ما دوخته شده، حتماً پوشیده از غم هم می‌شود؛ حتا در نگاه مادرِ گلاره عجز و التماس را تشخیص می‌دهم که چطور دخیل بستن‌هایش را بعنوانِ عذری موجه به رُخم می‌کشد. می‌بینم که نشسته و دست به ضریح گرفته است. سعی می‌کنم بی‌آن‌که متوجه حضورم بشود پشتِ سرش بایستم و به حرف‌هایش گوش بدهم. می‌گوید: غصه نخور. غصه نخور!

همین یک جمله‌ی کوتاه را تکرار می‌کند. از روی شانه‌اش به داخل ضریح نگاه می‌کنم. تاریکی است. نگاهم در تلاشِ جستجوی مزار، داخلِ آن را می‌کاود. همه جا سیاهی است و بینِ سیاهی، حفره‌ای عمیق، تاریک. بقدری عمیق که از تجسمِ معلق شدنِ ابدی در آن می‌ترسم. سر برمی‌گردانم. پدر، دست در دستِ مادرِ گلاره، بشکلی عاشقانه در گردش‌اند. چهره‌ی مادرم در نظرم مجسم می‌شود که قطره‌های درشتِ اشک به دامنش می‌ریزد و مرتب آه می‌کشد. درمانده هر طرف را نگاه می‌کنم. تا چشم کار می‌کند تنهایی است و تاریکی. از تنهایی بیزار می‌شوم. گلاره را صدا می‌کنم. در فاصله‌ای دور از من ایستاده است. صدایش اما زیر گوشم می‌گوید: باید به فکر درمان باشی!

فریاد می‌زنم: اول شناختنِ درد، بعد درمان. این منطقی است!

شماتتِ نگاه‌اش را در پیاله‌ی خالی چشم‌هایم می‌ریزد: چطور از منطق حرف می‌زنی در حالی که نگاه‌ات مرا بشدت می‌ترسانند؟

مردد جواب می‌دهم: وقتی که عمل کردم متوجه اشتباه‌ات می‌شوی!

بی‌اعتنا به چشم‌های ثابت و وحشت‌زده‌اش سرم را به عقب تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم با نگاهم تاریکی اتاق را بشکافم. نیازی به جستجو نیست. پدر با قامتِ بلندِ غبارگرفته‌اش همه‌ی فضا را پر کرده است.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چشم‌هایش حالتِ معصومِ دیده‌های مادرِ گلاره را دارد و صدایش وقتی که لب به گفتن باز می‌کند، همان آهنگِ مهربان و محزونِ مادرم را: چکارم داری؟

درمانده زل می‌زنم به او و از خودم می‌پرسم: کی صدایش کرده‌ام؟

می‌گوید: گلاره باید بداند کاری از دستِ من و مادرش ساخته نیست. تا این‌جایش را ما آمده‌ایم؛ بعد از این خودش تنهایی باید ادامه بدهد!

انگار پدرِ گلاره است که با تحکم و صلابت دخترش را نصیحت می‌کند. آرزو می‌کنم گلاره بپرسد: اقلاً بگو چه می‌بینی؟

تا شوق‌زده و شتابان هرچه در ذهن دارم بیرون بریزم. بگویم: کوچه‌ی تنگ و باریک؛ کوچه‌ی قدیمی خودمان را می‌گویم با دیوارهای کاهگلیِ پر رمز و رازش و آن همه صداقت. کنجِ دیواری نشسته‌ام و غرقِ تماشای روبرو. می‌بینم شاگردِ معمار سعی می‌کند دیواری را بدون ستون، بدون هیچ اتکایی بالا ببرد. دیواری مثل آویزه یا آونگی که در هوا معلق باشد. دلم می‌خواهد خیال کنم این ساختمان موزه یا جایی بسیار جالب و دیدنی خواهد شد اما ناگهان، هراسان معمار را صدا می‌کنم. می‌گویم: طبقه‌ی اول همه خشتی و پوسیده است. صد سال عمر کرده، شاید هم بیشتر. چطور جرأت می‌کنی روی آن طبقه یا طبقاتی آن‌هم با تراس‌هایی بزرگ و سنگین بنا کنی؟ مطمئناً آوار خواهد شد!

معمار می‌گوید: نترس. این دیوارِ خشتی هزارانِ سالِ دیگر هم عمر می‌کند!

: این دیوارِ خشتیِ ما بوده!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مردِ دیگری گفته‌ام را تأیید می‌کند. در تعجبِ سبکِ جدید و معماری نو بر آن خانه‌ی خرابِ خشتی که بی‌پیرایه و منظر از آنِ پدرم بود، هراسان به تو هشدار می‌دهم نگذاری بچه‌مان از این کوچه بگذرد که زیر آوار خواهد ماند اما تو همچنان شعرِ قدیمی مرا می‌خوانی: فردا را مگو/ فردا را مگو/ این شبحِ دیروز است که بر امروز سایه افکنده!

و موقعی که به خانه می‌آیم، زنِ ریش و سبیل‌دار را می‌بینم که مردش که با من آشناست و به سفر رفته. زن، از هشتاد هزار تومان می‌گوید. خیال می‌کنم شعر را با پول مقایسه می‌کند و در عینِ حال دنبالِ چیزی مرموز می‌گردد. اما من در غمِ مشکلِ معاشقه‌ی شوهرش با او هستم!

گلاره می‌گوید: از حرف‌هایت هیچی سر در نمی‌آورم!

متعجب نگاه‌اش می‌کنم. قطره‌های درشتِ عرقِ روی پیشانی و پلک‌های بسته و صدای نرمِ نفس‌هایش مثل دختربچه‌ای معصوم جلوه‌اش می‌دهد. دلم می‌خواهد با سر انگشت تارهای بلندِ گیسویش را که به شبنمِ گرمِ پیشانی‌اش نشسته پس برانم اما می‌ترسم رویایش را به هم بریزم. ناچار سعی می‌کنم از پشتِ پیشانی صافش صدای ونگِ بچه را که در ذهنش می‌پیچد بشنوم. سخت اندوهگین می‌شوم و عصبانی چشم به پدر می‌دوزم. دهان باز می‌کنم فریاد بزنم اما پدر رفته است؛ مثل سایه‌ای آرام و بی‌آزار. تنها از او خاطره‌ای مانده. غرقِ فکر می‌شوم. بعد از مدتی طولانی ناگهان از مظلومیتِ پدر و اتهامِ واهی‌ام به او غرقِ حیرت و پشیمانی به جانم می‌ریزد. از خودم می‌پرسم: چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

انگار فریاد زده بودم؛ چون گلاره ناراضی، غر زد: نه خودت می‌خوابی و نه می‌گذاری دیگران بخوابند. آخر چه می‌خواهی تو؟ چرا اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟ چرا آرام نمی‌گیری؛ چه مرگت است؟

جرقه زده شده بود. شادمان جواب می‌دهم: عاقبت صاحب بچه می‌شویم، نه یکی، نه دوتا، هر چند تا که بخواهیم. فقط باید تو هم کمک کنی!

در نگاه‌اش تمسخر است. التماسش می‌کنم: بیا همین حالا این عکس‌ها را از در و دیوارِ اتاق‌مان برداریم!

لحظه‌ای زل می‌زند به چشم‌هایم و ناباورانه دنبالِ نشانه‌ای از شوخی می‌گردد. انگار کلامم برایش غریب است. بعد از سکوتی طولانی هراسان فریاد می‌زند: می‌خواهی آن‌ها را بیندازی دور؟

: نه. چرا دور بیندازم؟ عکسِ نیاکانِ ماست. آن‌ها را برمی‌داریم، یکجا در گوشه‌ای جمع می‌کنیم. دلسوزانه و دقیق نگهداریشان می‌کنیم. بجای این‌ها، عکس بچه‌های شیرینِ خندانی را می‌گذاریم؛ همین‌جا که هستند!

معترض است: آخر مگر چه اشکالی دارند؛ چکارت کرده‌اند؟ اصلاً تو به این‌ها چکار داری؟

صدای پُر تحکمش در فضای خانه می‌پیچد، مثل ماده ببری که آمده‌ی پریدن و پاره کردن باشد؛ مثل صدای انفجار؛ بقدری که انگار همین حالا خانه روی سرم آوار خواهد شد. برقِ نگاه‌اش حکایت از خشمِ درونش دارد اما صبورانه جواب می‌دهم: تا موقعی که این عکس‌ها اینجا هستند، هروقت می‌خواهم توی رختخواب بیایم خیال می‌کنم چهارچشمی ما را می‌پایند؛ اگرچه شاید خیالی بیشتر نباشد اما همین هم مانع تجسمِ چهره‌ی بچه‌ی دلخواه‌مان می‌شود. نمی‌دانم شاید تو هم به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

این درد دچار باشی. شاید تا حالا نگفته باشی، شاید هم بهش فکر نکرده‌ای؛ اما دقیق بشو ببین راست می‌گویم یا نه. آخر تا کی باید به هر سمت که نگاه می‌کنیم فقط این‌ها را ببینیم؟ کمک کن برشان‌داریم. سعی کنیم منبعد در باره‌شان این‌قدر بحث و جنگ و جدال راه نیندازیم. هر وقت دل‌مان هوای همکلامی کرد از بچه‌هایی که در راه‌اند حرف بزنیم!

با شنیدنِ هر کلمه شعله‌ی غضبِ نگاه‌اش کم و کم‌تر می‌شود. آرام می‌گیرد. انگار حرف‌هایم را حلاجی می‌کند؛ یا دلش برایم می‌سوزد. اما ترجیح می‌دهم ایمان داشته باشد. حرفم که تمام می‌شود، غرقِ فکر زل می‌زند به یک نقطه. انگار کلمه‌به‌کلمه‌ی گفته‌هایم را جدا می‌کند. هر کدام را به تنهایی بررسی می‌کند و بعد با دقت و سلیقه همه را کنار هم می‌چیند و دقیق به تصویر پرداخته شده‌اش نگاه می‌کند. دقایق با دلهره و شوق همراه می‌شود. عاقبت سر بلند می‌کند و با نگاه‌اش در نگاهم می‌خندد. به کمکم می‌آید. یکایک عکس‌ها را از گَلِ دیوار برمی‌داریم و با دقت در پارچه‌ای تمیز می‌پیچیم و توی گنجه می‌چینم. موقع کار، حواسم به گلاره است که بعد از برداشتن هر عکس، چهره‌ی صاحب عکس بتدریج در ذهنش رنگ می‌بازد و هربار که خم می‌شود تا آن را در گنجه بگذارد، قسمتِ جلو پیراهنش با هر خم شدنی کمی بیش از بارِ پیش شکم می‌زند، به او حالتِ زنِ حامله‌ای را می‌دهد با همان نرمی و گرمی رفتار. انگار در حینِ کار آبستن شده است.

درِ گنجه را که می‌بندیم و به چهره‌ی خسته اما خندانِ هم که نگاه می‌کنیم، روشنایی لطیفِ سپیده‌دم از شکافِ پنجره‌ی بسته به درون می‌خزد و صورتمان را غرقِ نور می‌کند.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ر۱: ۶۹/۵/۱۶- کرمانشاه
ر۲: ۶۹/۵/۱۷- کرمانشاه
۶/۲۳ ۶۹- عین خوش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تندیس

دورِ دیگر زد، با چرخشِ کُندِ تن و بی‌تحرکی سر. سرد و خشک و بی‌میل؛ مثل چوب خشکی آماده‌ی شکستن. انگار معلق در تاریکی، با چشم‌هایی بسته و دریغ از آغازِ راه؛ با انجمادی در ذهن و خودگم‌گشتگی ناپیدا. یادش آمد که گفته بود: هنرمند برای هنرش می‌زید و هنر برای هدایت و تطهیرِ انسان‌هاست؛ به قسم‌های گوناگون؛ سطحی و گذرا که هنرمندی خُرد پابه‌پای زندگی‌اش کند و هنرمندی کلان که همه‌ی آفریده‌اش را پله‌ای برای تعالی. و من که مشتاق و دلباخته و سر سپرده‌ی انسانیتم کی به خوردن می‌اندیشم؟ حیفِ این همه حیوان و گیاه نیست که فدای شکمِ بی‌خاصیتم شود؟ پس به پاداشِ نیم‌نفسی که می‌کشم به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چنان رقص هنرمندانه‌ای خواهم پرداخت که شورش حتا زایشِ تندیسِ زنِ سنگی قهر کرده را موجب شود که قرن‌ها چشم به حوضِ خشک و خالی دوخته است!

و بلند شده و پای کوبیده بود، با شوقی گره خورده در گلو. تن، به ستیز با مرزِ پوست بود. ابتدا هرچه بود، شور بود و پژواکِ ضرباهنگِ قدم‌های او و این پندار که پابه‌پایش هزارانِ پای دیگر برقص‌اند. اولین دور چون ونگِ نوزادی خالی و خام از رنگ بود؛ مثل فریادِ موجودی ظریف و زیبا، با شوق و هراسی توأم در محیطی غریب و ناآشنا. و لذتِ مادرانه‌ای را چشیده بود پس از زایش.

بتدریج که گرم شده بود. نه خود، طفلی را یافته بود تهی از زنگارِ کین؛ با اندیشه‌ای زلال و تعمقی دلپذیر، که معصوم و سبکبار به هر طرف چرخیده و پا کوبیده و در فضایی کوچک، فاصله‌ها را دور پنداشته بود و میدان رقص را وسیع. پس با هر چرخش، با هر پایکوبی و با هر دست افشانی، پابه‌پای خود کودکی را دیده بود که همراه‌اش از قنداق برون جسته و به رقصیدن و چرخیدن پرداخته بود.

چشم‌های مرد در قابِ سیمای ساکت و بی‌تحرکِ او، بعکس حرکاتِ دوّرانی و متحرک تن که با سنگینی و کندی پُر ملال به هر سو می‌چرخید، روی اندام پسرک ثابت ماند و متعجب، نگرانِ رقصِ ناشیانه اما شیرین و با صفای او، دنبالش کرد. پسرک رقصید و چرخید و با هر چرخش به پهنا و درازی تنش افزود. انگار با هر دور، پوستِ تردِ تنش خاطراتی را از پیرامون به درون می‌کشید و به گوشه‌ی ذهن پرتاب می‌کرد و تلنبار می‌نمود و بدین شکل تن توسعه می‌یافت. قبل از آن که عرق، پیکرش را خیس کند، گمان کرد هزاران پای دیگر همپای او برقص‌اند. پس چهره گشاده و نگاهِ مشتاقش را به اطراف می‌دواند و با هر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دور که می‌زد نگاهی نیز به تندیسِ زنِ سنگی قهر کرده می‌انداخت تا تموجِ آب را در چشم‌هایش ببیند و انعکاس الوانِ شلاقه زدن ماهی‌های رنگارنگ را. و می‌اندیشید: کی گره از ابرو باز می‌کند و به خودش می‌آید و با درکِ برهنگی تن، یکباره سرخی‌ای گرم، رنگِ خاکستری سیمایش را می‌زداید و با دست‌هایش شتابان و هراسیده؛ سرشار از حجب و حیا خود را می‌پوشاند؟ و چه لذتی دارد دیدار، وقتی که چون سرشاخه‌ی سبز و سنگینِ پر بارِ درختی که به نسیم سلام می‌کند، سر بخماند؛ نرم‌نرمک از کنار سکو برخیزد، پای ظریفش را بر سینه‌ی سردِ مرمر سفیدِ این همه پله بگذارد و نه به آنی، به قرنی اندک، تا کنار حوض بخرامد و در آنجا با بازی دست در آبیِ زلال، ماهی های سرخ و سفیدِ شاداب را به جنبشی سریع بگمارد؟!

و وقتی که گرم شد، ناگهان برخوردِ تندِ تنه‌ی رهگذری شتابان که از سمتی به سمتِ دیگرِ میدان می‌رفت، توازنِ اندامش را به هم زد که البته چندان نپایید. همچنان که با نگاهی سرشار از محبت و اغماض پیکرِ گریزانِ رهگذر و مسیر او را می‌پایید، از نو چرخیدن آغازید و به دنباله‌ی رشته‌ی افکارش چسبید: طوری خواهم رقصید خارج از وصف، بشکلی سحرآمیز همه‌ی وجودم را می‌چلانم و مثل کیسه‌ای پشت و رو، همه‌ی حواسم را معطوف درون می‌کنم؛ تا ظاهرِ به درون رفته را و درونِ بیرون آمده‌ام آشکار شود که عصاره‌ی این تلاش قطراتِ درشتِ عرقِ جبینم خواهد بود. بارانی از عرق برخاکِ کوبیده‌ی میدان تا بارورش کند!

همراه با حرکاتِ موزنِ تن به تجسمِ بعد از بارش می‌اندیشید که قهقهه‌ای گستاخ چهره‌اش را در هم فشرد. به تندی به جدال با کلامی پرداخت که آماده‌ی عصیان بود در درون، تا ثمره‌ی رقصِ خویش را جویا شود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مرد نالید: کاش پسرک، خودش را خسته نکند!

اما پسر نه، جوانی شاداب، نه خسته، که پر شور به رقص ادامه می‌داد. پای می‌کوبید، می‌چرخید و با هر چرخش چهره‌ی اطرافیان را به بومِ خیال می‌کشید که از رقصش بوجد آمده، جامه‌ی کرختی و کسالت پاره کرده، به پا خواسته‌اند تا همراه‌اش با پیچشِ تندِ تن، غبار از میدان بزدایند و گرمای نفس‌هایشان را به هم بیامیزند. و نیز هوس کرد شادی را در نگاه‌شان ببیند. پس وقتی که مشتاق چشم به سمتی چرخاند، با دیدنِ شعله‌ی خشم و تنفرِ سرکش در دیده‌ی تماشاگری، قدم‌هایش سست شد و شتاب از تن رخت بست.

مرد آه کشید : خب، پس چرا دیگر پا پس نگذاشته بود!

اما نیروی جوانی مانع تسلیمِ تن بود؛ تا پس از کُندی‌ای کوتاه، بی‌اعتنا به آن نگاه برقصد و بچرخد و چرخ‌زنان خود را به سوی رقصنده‌ای دیگر بکشاند تا با شوقِ او مشتاق‌تر شود. خنده بر لب نشاند و با دقتی خاص و ظرافتی زیبا در حرکات، فاصله‌ها را بُرید تا نفسِ های گرمش را با نفس دیگری بیامیزد که فشارِ لگدی بر پنجه‌ی پایش اشک در چشم‌هایش نشاند. دلسوخته پا پس کشید و رنجیده از خودش پرسید: او که هم پابه‌پایم می‌آید؛ پس چه خصومتی دارد با من؟

مرد، دردمندانه سر تکان داد و حسرت‌زده به نازکی خطِ سبیلِ جوان نگاه کرد. دید مثل آینه‌ای شفاف در حضور، با تشابه بیشترِ چهره، فاصله‌ی زمان را می‌بُرد. دید که بتدریج شادی سیمایش رنگ می‌بازد و شور و شعف مبدل می‌شود به خط اندوهی که سینه‌ی گونه را شیار می‌زند. دید که از دردِ پای لهیده به خودش می‌پیچد و زخمِ نگاه‌ها را به دل می‌گیرد و در گوشش قهقهه‌ای با پژواکی بی‌پایان؛ و دید که از شتابِ رقص کاسته کاسته‌تر شد و شور رنگ باخت و پروازِ تن تبدیل شد به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کشاندنِ جسمِ خسته‌ای به این‌طرف و آن‌طرف به امید آن که آنچه می‌خواهد لااقل در آخرین دمِ بیافریند. نه از شادابی اثری هست و نه از جوانی خبری و نه فاصله‌ای دور. دید که با هر خزیدنی، چون غبار، چون مه، شکل گرفت، اندک‌اندک مجاور شد و با او آمیخت تا از منفذهای پوستش به درون رخنه کند و به سنگینی تنش بیفزاید.

بعد که دو تن یکی شد، مرد خیال کرد جنازه خودش را به دوش دارد و با حرکتی بسیار سنگین به رقصی خسته و پُر ملال پرداخته است و در حین تک‌پا کوبی‌ای پُر رنج، قهقهه‌های شوم را می‌شنود و نگاه‌های سرشار از خشم را. هر پا که برمی‌داشت پای دیگر آماج لگدِ رهگذران و رقصندگان و تماشاگران می‌شد. پس سعی کرد با رعایتِ حرکات رقص، تعادل خودش را حفظ کند و از برخوردِ تنه‌های سنگین در امان باشد و با امیدی ناچیز به سمت تندیس زنِ سنگی اخم کرده برود. سنگینی جنازه را هنوز روی دوش حس می‌کرد، و از آماج لگدها و تنه زدن‌ها و خشم و خروش و تمسخر به جان آمده بود. رقص‌کنان اما بسیار کُند مقابل تندیس رسید و حرکات را مثل کلام فریاد زد: آخر تکانی به خودت بده. آخر تا کی نگاه‌ات مات بماند؟

به چشم‌های خشک و بی‌رنگِ زن زل زد که با قامتی موزون اما بی‌روح به سکوی سنگی پا دوخته بود.

: چرا از این صخره دل نمی‌کنی؟ رقصِ مرا ببین. ببین چقدر زیباست!

تنِ خمیده‌ی زخمی‌اش را به امید رقصی پر شور تکان داد و کوشید سنگینی جنازه را فراموش کند و همچنان با رقص، کلامِ دل را چون شبنم بر پیکرِ زن بنشاند. پس به دنبال هر دور چرخشِ سنگین و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تلوتلوی تن، به انتظارِ نظاره‌ی معجره‌ای موهوم همه تن چشم شد و نگران زنِ سنگی.

: ببین، رقصم را ببین. نمی‌خواهی تکانی به خودت بدهی؟ می‌بینی قدم‌هایم چقدر موزون است؟ این حرکتم موجبِ نرمی پا می‌شود و این یکی، باعث سلامتِ تن. این دست افشانی نمادِ عصیانِ جان است در قالبِ جسم. تو هم گره‌ی اخم از ابرو باز کن. پاشو تا تنت نرم و بارور شود؛ مثل شکوفه در فصل رویش. تو که بلند شوی، من از برخاستنم بی‌بهره نمانده‌ام. بلند شو. بلند شو!

سکوتِ مطلق سنگ، رقصِ مرد را به زاری و التماس آمیخت؛ بقدری که در نهایت امیدی جز عصیان نماند. ناچار همه‌ی پس‌مانده‌ی رمقش را جمع کرد و لبریز از التماس و عصیان و درماندگی، یکباره به تندیس آویخت و با تشویقِ دو انگشت کوشید اخم از چهره‌اش پاک کند و با آمیزشِ تن به زایشش وادارد که آنی بیش نپایید. فقط سنگینی آوارِ سنگی‌ای را حس کرد و سپس هیچ.

۲۲/ ۲/ ۱۳۶۹- عین‌خوش
۱۱/۴/ ۱۳۶۹- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تعلیق در خلأ

گفتم: می‌بینی عاقبت مرا تا کجا کشاندی؟

و به اطراف نگاه کردم تا چیزی را به رُخش بکشم. فقط او بود. انگار جز او هیچ نبود و اگر بود آنقدر بی‌رنگ، که من نمی‌دیدم. شانه بالا انداخت و خندید، خنده که نه، مثل نشان دادنِ دندان‌های اسکلتی باستانی که با همه‌ی کهنگی، هنوز ته دو حفره‌ی سیاهِ چشم‌هایش،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شعله‌ای سرخ بدرخشد. همان حرکت، همان بی‌تفاوتی وادارم کرد بپرسم: مگر چه می‌شد اگر می‌بودم؟

بی‌رنگ و یا آهنگی در کلام جواب داد: هوا کم می‌آمد. این، فقط یک مشکل بود، هزار و یک مشکلِ دیگر هم داشت!

راست می‌گفت، اما با حسرت چه باید می‌کردم؛ با آهِ سردی که از گلو بیرون نیامد؛ همین که مثل غده‌ی بزرگی نه فقط توی سینه، همه‌ی وجودم را پُر کرده است؟ غده‌ای که عوضِ قلنبه کردنِ قسمتی از تنم، مثل ورمِ سر و صورت و یا دست و پا، یا حتا چاقی و امثال آن، همه‌ی وجودم را جمع کرده، چلانده است. انگار میوه‌ای پلاسیده‌ام.

او، عینِ سایه‌ای سیاه و بزرگ مقابلم ایستاده بود؛ سایه‌ای پوچ اما پایدار. نمی‌دانستم چه حالی دارم. تنفر که نبود. پرسیدم: گل‌ها حیف نیستند له شوند؛ پژمرده شوند؟ کبوترهای قشنگ چه؟ این همه پرنده‌های زیبا؟ معصومیتی که در چشمِ دختربچه‌هاست؛ دختربچه‌های ظریف و دوست‌داشتنی که آدم می‌خواهد جثه‌ی کوچک و قشنگ‌شان را بغل کند و ببوید و ببوسد. همان‌هایی که وقتی می‌خندند، هم از شادی سرشارمان می‌کنند و هم اندوهی عمیق در وجودمان می‌نشانند؟ اندوهِ حضورِ تو....

حرفم را برید: این طرفِ قضیه را هم بگو. از آن‌ها هم بگو. چرا همه‌اش از یک طرف می‌گویی؟

: آن‌ها یک زمانی این‌ها بودند؛ ولی بتدریج خیلی چیزها مسخ‌شان کرد و به قولِ خودت هزار و یک دلیلِ دیگر هم هست!

: تو نمی‌دانی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌دانستم نمی‌دانم؛ اما همین مقدار دانسته‌ها هم برایم خیلی بود. آنچه دیده بودم، زیاد بود. نه که عادل باشم؛ اما عاطفه داشتم. می‌خواستم همه چیز باشد؛ هر چیزی که خیال می‌کردم خوب است!

: از خودت بگو!

گفتم: می‌دانستم که می‌آیی، ولی نمی‌دانستم کی!

: پس منتظرم بودی!

: سال‌ها و در همه جا. درواقع بیشترِ اوقاتم مالِ تو بود. توی خانه، گوش به زنگ می‌ماندم کی در می‌زنی. شنیده بودم همیشه از در نمی‌آیی، شاید از پنجره، یا حتا از روی دیوار. تو که حد و مرز نمی‌شناسی. من سوراخِ لوله‌بخاری اتاق‌ها و شکافِ زیرِ درها را هم نگاه می‌کردم و بیشترِ شب‌ها که در رختخواب دراز می‌شدم می‌گفتم امشب دیگر حتماً می‌آیی و پلک که باز می‌کردم، باز منتظر می‌ماندم. موقع راه رفتن، گاهی سر برمی‌گرداندم ببینم پشتِ سرم، کجایی. نمی‌خواستم بی‌خبر باشم؛ اگرچه مطمئن بودم موقع آمدنت اگر باشد، بی‌خبر می‌آیی. حینِ قدم‌زدن، هرازگاه دستم را سایبانِ چشم‌ها می‌کردم و به دوردورها زل می‌زدم شاید سایه‌ات را ببینم!

: پس مشتاقِ دیدنم بودی؟

: مشتاق که نه، چیزی بینِ بی‌تفاوتی و حسرت‌زدگی. همین باعث می‌شد مدام عجول باشم. سریع کارهایم را بکنم تا تو که آمدی دیگر ناتمام نباشم؛ دیگر نگرانِ کسی و یا چیزی نباشم؛ اما مگر می‌شد؟

با همان خنده‌ی بی‌معنی‌اش گفت: همراهانِ من همه حسرت‌زده‌اند. خیلی‌هایشان فحش می‌دهند؛ التماس می‌کنند؛ امتناع می‌کنند. انگار نمی‌دانند امید و آرزو تا ابد ادامه دارد؛ اما تو مثل آن‌ها نیستی. چرا اینقدر منتظر ماندی؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: مگر نباید می‌آمدی؟

خیره‌ام شد و متفکرانه سر تکان داد: چرا!

لحظه‌ای ساکت ماندیم و به هم زل زدیم. مسیرِ نگاه‌مان در یک خط نبود. نمی‌دانستم من از بالا به او نگاه می‌کنم، یا او به من. هرچه بود، اوریب بود. حتا یک آن حس کردم روی سینه‌ام نشسته است؛ اما سنگینی‌ای را حس نکردم. همین مرا مشکوک کرد. اوایل خیال می‌کردم می‌آید گلویم را می‌فشارد؛ ولی وقتی آمد، فشاری در بین نبود؛ فقط درد داشتم؛ دردی که اشک در چشم‌هایم نشاند. نه، دست و پایم که نه، درد در سینه‌ام بود، درست توی قلبم. دلم می‌خواست با دخترم خداحافظی نمی‌کردم تا یادِ چشم‌های درشتِ خیس از اشگش آزارم ندهد؛ تا خنده‌ها و خواسته‌ها و شیطنت‌هایش کمرنگ نشود. در صدایش اثری از آه نباشد. می‌خواستم همه‌ی ذهنیاتم را نوشته باشم و به نوشتن ادامه بدهم. می‌خواستم همه‌ی گل‌های دنیا را بوییده بودم و همه‌ی زیبایی‌ها را دیده بودم و لذت برده بودم و حفظ‌شان می‌کردم. می‌خواستم همیشه طلوع خورشید را نگاه کنم و غمِ غروب را پس از پایان هر روز تجربه کنم. هزار و یک خواسته‌ی دیگر هم داشتم ولی یک‌مرتبه همه جا تاریک شده بود. آمده بود و قهقهه زده و مرا در آغوشِ پوسیده‌اش فشرده بود؛ پوسیدگی‌ای که از پولاد سخت‌تر می‌نمود. اول گفتگو کردیم و بعد، چشم دوختیم به هم؛ انگار قرن‌ها خیره ماندیم. اما عاقبت سکوتِ طولانی را شکست: چه فکر می‌کردی؟

: فکر می‌کردم بیایم، باید بگویم؛ اگر نگویم می‌سوزم؛ هرچند چیزی برای گفتن نداشتم؛ هرچند گفتن و نگفتنم یکی باشد. بینِ راه هزاران فکر و خیالِ آزارنده به جانم ریخته بود. توجه‌ای به قدم‌هایم نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم راه می‌روم یا روی زمین کشیده می‌شوم. فکر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌کردم: «آنجا که زمین نیست. مگرنه همه‌ی خاک نفس‌کش می‌شود؟ پس کجا خواهیم ایستاد؟» بینِ راه سؤال‌های فرضی را پیش می‌کشیدم و خودم هم جواب می‌دادم. می‌پرسد: «یادت می‌آید، بچه که بودی، با دخترکِ همسایه توی کوچه که زمین‌اش از باران لیز شده بود سرسره بازی می‌کردی و زیرِ دامنِ کوتاه‌اش را دید می‌زدی؟» می‌گویم «بچه بودم و تازه، بعد از بازی بخاطر گلی شدنِ لباسم کتک هم خوردم؛ این به آن در». می‌پرسد: «کِش رفتن‌هایت چه؟ از بقالی سرِ گذر که به تنقلاتش ناخنک می‌زدی، از لبو فروش و شلغمِ چرخیِ دوره‌گرد؛ یا از خیارچنبرهای خرکدارِ پیر که یواشکی دست توی جوال الاغش می‌کردی؟» می‌گویم: «کلی شلاق خوردم؛ بقال هم چند مرتبه گوشم را کشید و فحشم داد. همیشه بعد از کِش رفتن‌ها نگران بودم و پشیمان. قسم هم می‌خوردم روزی تاوانش را بدهم، حتا بیشتر؛ خب، بعدها نداشتم که بدهم؛ یا آن‌ها نبودند که بگیرند». «: از دورانِ بلوغت بگو؛ وقتی که دنبال دختر همسایه بودی». «: جوانی است و سرمستی. عشقِ جوانی با همه‌ی خامی‌اش خیلی سوزان است. پس باید تو هم حتماً یادت باشد چه شب‌ها و روزهایی که در آتشِ انتظار گذراندم، بی‌نتیجه؟».

گفت: پس همین‌طور با خودت سؤال و جواب می‌کردی؟... خب، عاقبت چه؟

: عاقبت هیچ. تصور می‌کردم به حمامی از آتش داخل می‌شوم؛ شبیه حمام‌های عمومی قدیمی، با خزینه‌های پُر از نجاست و دولچه و لگن‌های آتشین. شعله‌هایی را می‌بینم سرکش و بوی سوختگی و دود و ضجه‌ها و فریادهای جگرخراش. اما حالا که رسیده‌ام می‌بینم اثری از آن همه توّهمات نیست. خرابه‌ای است با دیوارهای سیاه از دوده و پوشیده از خاکسترِ سرد. سرد که هیچ، یخ‌زده. نه هیاهویی است و نه ناله و فریادی.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

فقط سکوت است و سکوت. انگار قرن‌هاست این کارخانه از کار افتاده است. حالا که روی این خاکسترها قدم می‌زنم، هرِ کومه‌اش یادآور چهره یا قامتِ انسانی است. ناباورانه اطراف را نگاه می‌کنم. از آن عظمت و غلغله‌ی خیالی خبری نیست؛ خرابه‌ای است کوچک و سیاه‌سوخته. بی‌توجه به لک برداشتنِ لباسم، البته اگر لباسی داشته باشم، گوشه‌ای می‌نشینم و می‌کوشم همه چیز را بکاوم. از خودم می‌پرسم: آن همه هراس، از همین بود؟ من که بیشتر از این در عذاب بوده‌ام. یک عمر نگران رسیدن به این‌جا بودم و همیشه برای هر خطایی، هر گناهی هرقدر ناچیز چقدر زجر کشیدم و ناراحتی‌های طولانی درونی داشته‌ام. چه مدتِ درازی از عمرم را در هراس گذرانده‌ام و حالا این‌جا. راستی تا کی می‌مانم؟

لب بستم که جواب بشنوم؛ اما او رفته بود. هراسان از جا پریدم. همه طرف را سر کشیدم؛ نبود: پس کجا رفت؟

لب باز کردم صدایش کنم اما ماندم: کی بود؟.. چه بود؟... چطور آمد و چطور رفت؟...

پاسخی نیامد. فقط در درونم فریادِ بلندِ ممتدی را شنیدم که کسی را صدا می‌کرد بی‌آن که اسمش را بداند. و سکوت قاطی همین خاکسترها شد. سکوتی یخزده، ماسیده. و من مثل پرنده‌ای تنها، آواره، و افسرده که دور از آشیانه مانده باشد، که دچار رگبارِ شدید شده باشد؛ مثل کسی که در مه گم شده باشد و هرقدر برود نه جایی را ببیند و نه مقصدی را بیابد....

حالا، تنهایی عذابم می‌دهد. شاید اگر این‌جا عینِ توصیفاتش بود، دست‌کم احساس تنهایی نمی‌کردم؛ احساسِ بی‌کسی، گم شدن و معلق ماندن در خلأ.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یک سوال مرا در خودش پیچده است؛ سوالی که پاسخی برایش نمی‌یابم: کجا بودم؟ مگر نه گرمِ گفتگو بودیم؟ پس چطور شد آمدم این‌جا؟ ...کی؟... چقدر زمان گذشته است؟

۲۱-۱۳۶۹/۱۰/۱۹- عین‌خوش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

محاکمه

: وای خدایا چرا این‌طور نگاه‌ام می‌کند. انگار می‌خواهد با چشم‌هایش شکمم را پاره کند. دست‌هایش هم چقدر بزرگ و ضمخت‌اند، چه شباهتی دارند با دست‌های عکسِ توی قابِ روی دیوار... آقای دکتر، تکلیفِ من چیست؟

: تکلیفت روشن است؛ گفتم که؛ حامله‌ای!

: جدی؟... دست‌کم بگو کی وضع حمل می‌کنم!

: نیشت را ببند!

: خب، شما می‌گویید من حامله‌ام، من هم تاریخ فارغ شدنم را پرسیدم. مگر سؤال بدی کردم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: خودت را به نفهمی نزن. می‌دانی که این حاملگی از نوعِ معمولی نیست. شاید امروز بزایی، شاید فردا و شاید ماه‌ها و سال‌های بعد. احتمال هم دارد اصلاً هیچ‌وقت نزایی، همین‌طور بمانی!

: فکر نمی‌کنید در تشخیص‌تان اشتباه کرده باشید؟ چون نه شکمم بزرگ شده و نه پستان‌های بزرگی دارم که داخلش شیر جمع شود. شما از کجا می‌دانید حامله‌ام؟

: لزومی به داشتنِ این‌ها نیست. من هیچ‌وقت به ظاهرِ افراد توجه نمی‌کنم. تو مدت‌هاست حامله‌ای. آن‌ها هم همین حدس را زده بودند که تو را پیشِ من آوردند. مطمئن‌اند من در موردِ تشخیصِ جنین تخصصِ کامل دارم. بهشان تبریک می‌گویم؛ حدس‌شان درست بوده. اما درباره‌ی حاملگی، بارداری تو از رفتارت پیداست. یک حامله، دارای حالت‌های مخصوصی است که او را از دیگران متمایز می‌کند. تازه، هم معاینه‌های من و هم جوابِ آزمایش‌ها همه مثبت بوده است؛ پس بحثی در این مورد نداریم. تو فقط به من بگو با چه کس و یا چه کسانی آمیزش داشته‌ای؟

: با هیچ‌کس. با هیچ‌کس به خدا. باور کنید آقای دکتر تا حالا تنم به تنِ جنس مخالف ساییده نشده؛ چه برسد به آمیزش!

: فقط جنسِ مخالف؟

: هیچ‌کس؛ چه مخالف یا غیرِ آن. آخر چرا نمی‌خواهید باور کنید؟

: دروغ می‌گویی. مطمئنم دروغ می‌گویی و این برایت گران تمام می‌شود. حسابی مغزت را کار بینداز. فکر کن ببین کی و کجا با چه کس و یا کسانی رابطه داشته‌ای!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: هیچ‌کس، هیچ جا. به کی قسم؟ به همینِ تمثال مبارک که پشتِ سرتان نصب است قسم. خوب است؟

: اسمِ ایشان را به دهانِ کثیفت نیاور. آخرین دفعه باشد به جان ایشان قسم می‌خوری ها!

: پس به کی قسم؟ به هر کس و هر چیز که شما باور دارید. آخر چرا نمی‌خواهید قبول کنید آقای دکتر؟

: قبول نمی‌کنم چون ایمان دارم!

: آه خدایا جان به لبم رسید. دیگر ذله شدم. اصلاً کی مرا این‌جا آورد؟ من که نمی‌خواستم بیایم!

: علیرغم خواست خودت این‌جایی یا نه، مهم نیست. مهم این است که من بدانم تو با چه کسانی نزدیکی کرده‌ای و برای این که قضیه را ریشه‌یابی کنیم باید به همه‌ی سؤال‌هایم جواب بدهی، بدونِ طفره رفتن و لودگی. قبل از هر چیز بهتر است بدانی من فقط جراح نیستم، دکترِ روانکاو هم هستم!

: اما آقای دکتر، من اصلاً باکره‌ام؛ هنوز ازدواج نکرده‌ام. می‌فهمید؟ باکره. کاش دستگاهی بود تا شما با آن می‌توانستید باکره‌گی مرا ببینید!

: همه اولش همین حرف‌ها را می‌گویند اما من بهشان ثابت می‌کنم دروغ گفته‌اند!

: آخر چطوری؟ وقتی کسی باکره باشد، وقتی کسی هیچ آمیزشی نکرده باشد، چطوری حامله می‌شود؟

: حتماً معاشقه‌ی ذهنی انجام گرفته. از کجا معلوم تو به یک معشوقه‌ی خیالی فکر نکرده‌ای؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: واقعاً مسخره است! شنیده بودم مریمِ مقدسِ باکره با دَمِ جبرئیل حامله شد اما از راهِ فکر کردن را دیگر نه!

: اشتباه دیگران در همین است. همه خیال می‌کنند حتماً باید توسط تن بارور شد؛ در صورتی‌که من معتقدم قدرتِ باروری حقیقی در مغز است. در گوشه‌ای از مخچه‌ی بعضی از ما مقدار زیادی از سلول‌ها به این کار مرتبط‌اند. موقع نزدیکی یا هر موردِ مشابه آن، حتا فکر کردن به یک موضوعِ مطلوب، این قسمت از مغز فعال و باعثِ تحریکِ حسِ شهوانی انسان می‌شود. درواقع اگر این ناحیه منفعل بماند، ارضائی صورت نخواهد گرفت. من، این قسمت را نه عضوی سالم و ضروری، بلکه زائده‌ای بیماری‌زا و مهلک می‌دانم. معتقدم هرچه سریعتر باید معالجه‌اش کرد!

: چطوری می‌خواهید معالجه‌اش کنید؟

: خیلی راحت. دفعه‌ی اولم که نیست. با توجه به این که این قسمت باعثِ تحریکِ حسِ شهوانی می‌شود و حتا در همین‌جاست که نطفه شکل می‌گیرد و پرورده می شود و ماهیت می‌یابد، پس باید ناکارش کرد. سودِ این عمل، جلوگیری از باروری مجدد است. برای تو هم همین تصمیم را دارم. با یک عملِ جراحی کوچک آن قسمت را ناکار می‌کنم تا دیگر دچار مصیبت نشوی!

: حالا گیریم همه‌ی حرف‌های شما درست باشد و من هم حامله باشم. خب چه اشکال دارد این جنین به گفته‌ی شما، به دنیا بیاید؟

: به دنیا بیاید؟ به دنیا بیاید، احمق!... هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟

: ناراحت نشوید آقای دکتر، شوخی کردم. مطمئنم شما هم شوخی می‌کنید. آخر از کجا؟ از کجا می‌خواهد به دنیا بیاید؟ منظورم را که می‌فهمید. نکند می‌خواهید سزارینم کنید؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: لودگی را کنار بگذار مزخرف. این که توی شکمت نیست!

: پس کجاست؟ آه آقای دکتر تو را به خدا دیگر خسته شدم. دست از سرم بردارید. بگذارید بروم. آخر چقدر می‌خواهید عذابم بدهید؟

: تا معالجه‌ات نکنم ولت نمی‌کنم. عجز و لابه هم بی‌خود است. زنگ می‌زنم بیایند ببرندت. بهتر است در مدتی که بستری هستی خوب فکرهایت را بکنی و سعی کنی کمک کنی علتِ باروری را کشف کنیم. اینجور به نفع خودت است. سبک می‌شوی. بیایید این را ببرید!

: اما آقای دکتر....

***

: میله‌های قطور پنجره‌ی کوچکِ این اتاقِ لعنتی مثل خار به چشم فرو می‌روند. این‌جا چقدر نمور و تاریک است. مردکِ احمق می‌گوید معالجه‌ات می‌کنم. از آزمایشگاه حرف می‌زند. کدام آزمایشگاه؟ کدام معاینه؟ او که همه‌اش فقط حرف زد. ولی از کجا فهمید؟ در هر صورت فرق نمی‌کند، کور خوانده است. ضعف نشان نمی‌دهم. هیچ کمکی نخواهم کرد؛ هیچ حرفی. مگر خلم چشم و گوشم را لو بدهم؟ به من نمی‌خندند؟ تازه، خوشحال هم هستم. چه اشکال دارد؟ بگذار آنقدر داخل این اتاق بمانم تا بپوسم. مگر فقط زن‌ها می‌توانند فداکاری کنند؟ من هم گیرم عینِ آن‌ها که خودشان را فدای فرزندان‌شان می‌کنند، فدایی این جنین به گفته‌ی دکتر شوم. مطمئنم حتا اگر بمیرم، باز به دنیا می‌آید. به دنیا می‌آید و حقانیتم را ثابت می‌کند. فقط دلم برای مادر تنگ شده. می‌ترسم بمیرم و او از غصه‌ام دق کند. حالا حتماً گوشه‌ی اتاق نشسته است و گریه می‌کند. اشک‌ریزان به خودش و به سرنوشتش نفرین

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌کند. از خدا تقاص می‌خواهد. با دو دست محکم به سینه‌ی پیرش می‌کوبد و دست‌هایش را به اعتراض به آسمان بلند می‌کند: تا کی ظلم خدا، تا کی؟

شاید ته دلش راضی باشد که زرنگی کرده، فوراً همه‌ی کتاب‌هایم را گم و گور کرده است. کاش به دوست‌هایم نفرین نکند؛ آن‌ها را مقصر نداند. سوزشِ محل سوختنِ سیگارها را تحمل می‌کنم؛ همین‌طور سیلی و مشت و لگد و هرچه شکنجه و عذاب دیگر را؛ فقط او حرفی نزند. چیزی نگوید. بیچاره پیرزن چه غمی در صدایش بود؛ چه حسرتی وقتی از ته دل فریاد زد: آی جوانِ رشیدم را بردند. آی عصای دستم را بردند. آی چراغِ خانه‌ام!..

چرا داخلِ یکایکِ بلورِ اشک‌هایش قامتِ پر شور جوانی دست و پا بسته نقش شده بود؟ حالا دیگر کاش زهرا کمتر جلویش ظاهر شود چون حتماً با دیدنِ او یادِ من می‌افتد. یادِ خواستگاری و آن‌همه پافشاری و دوندگی برای سر گرفتن‌اش. بعد از موفقیتش، پیرزنِ بیچاره با چه غرورِ شادمانه‌ای تکرار می‌کرد«: مادرِ داماد، همانه‌ی باد/ مادرِ عروس، بشین و بسوز». می‌گفت این تکه را از مادرِ پدرم شنیده است، موقعی که با پدرم عروسی کرده بود. قسم می‌خورد همه‌ی مادر عروس‌ها از این تکه بدشان می‌آید و هیچ‌وقت آن را نمی‌خوانند.

: با توام، های، مگر کری؟ بیا دکتر می‌خواهد عملت کند. تو دیگر چه‌جانوری هستی؟ همه‌اش فکر می‌کنی و قدم می‌زنی. ببین کف زمین را چقدر گود کرده‌ای!.. خب البته مگر یک تکه زمینِ این‌جا چقدر تحمل دارد که یک آدم روزها و ماه‌های متوالی رویش قدم بزند؟!

***

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: کمک کن روپوشم را درآورم!

: چشم؛ ولی از قبل می‌دانستی این‌جوری می‌شود؟

: خیلی باید دقیق‌تر و با هوش‌تر از این باشی تا احتیاجی به توضیح من نباشد. یک دستیارِ خوب باید فکرِ مافوقش را بخواند. بله، می‌دانستم و به همین علت هم عملش کردم. این‌نوع بارداری‌ها نادر نیست؛ خیلی‌های دیگری هم مثل همین حامله شدند و من مجبور به سقط‌شان کردم. شاید جامعه‌ی پزشکی این موارد را با علم پزشکی تأیید کند و به عنوانِ پدیده‌ی زیبا نگاه‌اش کند و حتا بخواهد ازش نگهداری کند و برای رشدش بکوشد ولی من معتقدم افرادی که به این صورت حامله می‌شوند نفرین شده‌اند. برای جامعه مضرند. وجودشان عین میکروب مسری و خطرناک است. عوضِ سقطِ جنین باید ریشه‌شان را بکلی از بین بُرد. باید زمینی را که این نهال می‌خواهد در آن بروید و رشد کند سوزاند. کندنِ برگ و یا گل و یا شاخه تأثیری ندارد. باید ریشه را نابود کرد.

۶۹/۴/۳- کرمانشاه

۶۹/۴/۱۵-عین‌خوش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خواستگاری

: آدرس همی‌جاست. مثل این که درست آمده‌م. نیگا کنین آقا، درسته یا نه؟ (ولی خدا کنه سر و وضعم مرتب باشه. کاشکی آینه‌ی کوچکی تو جیبم می‌ذاشتم تا حالا این‌جوری سرگردان نشم)

: بله، شما درست آمده‌اید. من هم درست آمده‌ام (خوب است قبلاً کوبه‌ی در را به صدا درآورده‌ام)

: مگه تو مالِ این خانه نیستی؟

: نه. من برای خواستگاری آمده‌ام!

: خواستگاری کی؟

: برای خواستگاری یگانه دختری که در این خانه است!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: اعه!... پس تو هم آمدی خواستگاری؟ ولی این بی‌انصافیه چون من از راهِ دور و درازی آمده‌م. پس حقِ منه صاحب دختر بشم!

: دور و نزدیکی راه که دلیل نمی‌شود. مگر هر کس که دور است باید به خواسته‌اش برسد؟ (چه ساده است!!!)

: پس چه؟

: هر چیزی قانون و مقرراتی دارد. خواستگاری هم همین‌طور. برای مثال، شاید متوجه شده باشید من و شما از دو سمتِ مخالف آمده‌ایم و در این‌جا به یکدیگر رسیده‌ایم و...

: صبر کن. صبر کن. من که ندیدم تو از کجا آمدی. راستی از کدام طرف آمدی؟

: از آن سمت؛ از آن بالا؛ درست بعکس شما!

: خب که چه؟

: همین. یعنی ما دو نفر به این‌جا رسیده‌ایم بی‌آن که یکدیگر را بشناسیم و حتا راه‌مان یکی باشد؛ اما هر دو خواستارِ دختری هستیم که در این خانه است. این، یعنی نیمی از قضیه. نیمِ دیگر به عهده‌ی دختر است. ببینم شما تا حالا دختر را دیده‌اید؟

: آره. پس چه؟ ولی خدایی‌ش نه. فقط تعریفش را شنیدم. که خیلی خپل و گوشتالوده. موهاش بور و صورتش هم کک‌مکیه. همین گوشتالودی و رنگِ پوستش مرا عاشقش کرده!

: عجب. عجب. اما من شنیده‌ام او دختری است دارای تحصیلاتِ عالیه و وقاری در رفتار و ظرافت و متانتی در گفتار. موهایش نیز سیاهِ براق است؛ با پوستی سپید، قدِ بلند و صورتی مهتاب‌گون (شاید اشتباه می‌کند؟!) شما گمان نمی‌کنید شاید اشتباهی آمده باشید؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: نه. تو اشتباه آمدی. چون من آدرس را از چن نفر آدمِ مطمئن پرسیده‌م. همه همین‌جا را نشانم داده‌ن. باور نمی‌کنی بیا دوباره خودت نگاه کن شاید روت کم شد!

: عجب. بله، درست است؛ همین خانه است. اما چطور می‌شود چون من هم نشانی همین خانه را دارم. شما چه فکر می‌کنید؟

: من فکرمِکر نمی‌کنم. تو به فکرِ خودت باش (نکنه می‌خواد کلاه سرم بذاره ناجنس؟!)

: بسیار خوب. این قضیه را زمان حل خواهد کرد. هنگامی که در باز شود، خواهیم فهمید کدام یک اشتباه کرده‌ایم!

: این چرت و پرتا حالی من یکی نیست. بهتره راهت را بگیری بری، چون من اعصاب‌معصاب درست حسابی ندارم ها!

: شما نباید این‌قدر زود ناراحت شوید (این دیگر کیست!!) بهتر است به تفاهم برسیم!

: خیلی زر می‌زنی. حیف کت و شلواری که تنمه امانتی‌یه والا حالیت می‌کردم من کمتر حرف می‌زنم و بیشتر از دستام استفاده می‌کنم. اگه دوست داری امتحانش ضرری نداره!

: (که این‌طور. عجب مخمصه‌ایست!) که این‌طور. اما فکر نمی‌کنید اگر آن دخترِ دلخواه شما همین حالا پشتِ همین درِ بسته، حرف‌هایمان را بشنود از لحن‌تان دلخور خواهد شد و خواستگاری‌تان را رد خواهد کرد؟

: غلط می‌کنه. پدرش را درمی‌آورم. یه عمر صبر کرده‌م تا باهاش عروسی کنم. اصلاً بندِ نافِ ما را واسه هم بریده‌ن. محض گلِ روِ او تا حالا به هیچ دختری نیگا نکرده‌م. دوست هم ندارم نیگا کنم. مَرده و حرفش. می‌خوای بدانی بدان. من از روزِ اول خاطرخواهش شدم. تا حالام همه‌ی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هوش و حواسم پیش او بوده و هست. قسم خوردهم فقط با او عروسی کنم (ایشاالله) واگر (خدای نخواسته) جواب رد بشنوم که مطمئنم نمی‌شنوم خودم را می‌کشم، یا یکی دیگه را. گفته باشم!

: عجب. بسیار جالب است . معلوم می‌شود من و شما در برخی موارد به هم شبیه هستیم!

: کجای من با تو شباهت داره؟ تو با این دک و پوزت کی شکلِ منی. اصلاً منی که مردِ زندگی‌م با تو آدمِ سوسول چه شباهتی دارم؟

: درست است، شباهتِ ظاهری نداریم. از وجناتِ شما پیداست از آن‌دست آدم‌هایی هستید که بیشتر به دست و پایشان متکی‌اند برخلافِ من که اغلب با تفکر و تعمق سروکار دارم!

: لازم نکرده چسی بیایی و هی تفکرتفکر بگی. خودت را به رخ من نکش. گفتم، یک عمر انتظار کشیدم؛ حالا نمی‌ذارم با دو کلمه خرم کنی و دختره را بقاپی!

: اما من تصمیم ندارم همسرِ احتمالی آینده‌ام را از شما بقاپم. مطمئن هستم اگر این در باز شود، تکلیفِ هر دوی ما مشخص خواهد شد!

: ولی اگه باز بشه اول من باید برم تو ها؛ گفته باشم!

: عجله نکنید. انگار صدای پا می‌آید. گوش کنید. حتماً برای باز کردنِ در می آیند!

: راست می‌گی. راست می‌گی به جان خودم. ای خدا همه‌ی بدنم افتاد لرزه. اگه در را باز کرد چه‌جور باهاش حرف بزنم؟ گمانم رنگ و روم هم پریده. نه؟!

: نگران نباشید؛ من هم همین حالتِ شما را دارم. ما باید خوددار باشیم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: مگه می‌شه خوددار بود، زر می‌زنی تو هم. بعدِ یک عمر انتظار و شوق و ذوق حالا چه‌جوری خوددار باشم؟ تو که از دلِ صاحب مرده‌ی من خبر نداری. یک عمره خاطرش را می‌خوام. هر شب و هر روز یادش بوده‌م. هر سختی‌را به جان خریده‌م به امید این که یک روز باهاش عروسی کنم. هر شب خوابش را دیدم. همه‌ش به فکرش بوده‌م. حالا می‌گی خوددار باش؟!!!

: می‌دانم. درک‌تان می‌کنم. البته عرض کردم نگران نباشید چون شما تنها نیستید. من هم یکی را می‌خواهم که دلداریم بدهد!

: چقد طولش می‌ده لعنتی. پس چرا باز نمی‌کنه؟

: حق با شماست؛ خیلی دیر کردند. از وقتی کوبه‌ی در را زده‌ام تا حالا انگار یک عمر گذشته است؛ باور کنید، یک عمرِ کامل. اما هنوز باز نکرده‌اند!

: تو هم دلواپسی. تو هم هول و هراس داری؟

: درست مثل شما. عرض کردم در برخی موارد شبیه به هم هستیم!

: آها، مثل این که صدای پای پشتِ در را می‌شنوم. مثل این که آمد!

: کیه؟

: منم. خواستگارم!

: بله، خواستگار هستیم!

: بلندتر. بلندتر بگو. گوشم سنیگینه. کی هستی؟

: گفتم خواستگارم. کری؟!

: بله، عرض کردیم خواستگاریم!

: وا، خدا مرگم بده، بازم خواستگار؟!!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: سلام ننه. من آمدهم خواستگاری دخترت. از راهِ خیلی دوری هم آمدهم!

: دخترِ من؟

: آره ننه جان. همان دختر موبوره‌ی صورت کک‌مکی که خیلی‌م تپل مپله!

: یا همان دخترِ موسیاهِ بلند بالا که دارای درک و شعورِ والاست مادرجان!

: این یارو عوضی آمده. مگه نه ننه؟

: البته نمی‌توانم بگویم دخترِ شما. شاید نوه‌تان باشد. چون جسارتاً شما با این موهای تُنُکِ سپید و این بدنِ استخوانیِ خمیده نمی‌توانید مادرِ دختری به آن شادابی باشید که وصفش را شنیده‌ام. بنابراین محتمل است شما....

: می‌بینی ننه جان. می‌بینی این یالقوز هنوز هیچ نشده داره از بی‌دندانی شما و از چین و چروکِ صورت و موهای بلندِ رو دماغ و زیرِ چانه‌ت ایراد می‌گیره. یکی نیست بهش حالی کنه اگه این پیرزنِ بیچاره‌ی افلیج، درب و داغانه، به تو چه؟

: اما مادر امیدوارم سوءتفاهم نشود. قصد اهانت به شما را نداشتم. فقط در ذهنم دنبال شباهت‌های شما و آن دختر می‌گشتم که متأسفانه نیافتم!

: حق داری ننه جان. حق داری. من هیچ شباهتی با دختری که شما می‌گین ندارم؛ حتا با دختری که این آقا میگه!

: همان خپله‌ی صورت کک‌مکی؟

: آره ننه جان. این دختری که می‌گی این‌جا نیست!

: پس کجاست؟ پس کی این‌جاست؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: هیچ‌کس ننه. هیچ کس. شما باید از دیوارهای پوسیده و این درِ زهوار دررفته و بو ماندگی و کهنگی این‌جا می‌فهمیدین داخلِ این خانه هیچ دخترِ جوانی نیست. نه حالا، مدت‌هاست که نیست. اصلاً از روزِ اول نبوده. چند هزار ساله تک و تنها تو این‌خانه‌م!

: چند هزار سال!!!

: شاید اوایل جوان بوده‌اید؛ به جوانی همان دختری که توصیفش را کردم، با تحصیلاتِ عالیه!

: نه ننه جان. نه. نه جوانی و نه تحصیلاتِ عالیه. هیچِ هیچ. حتا کوره سوادی هم ندارم. همین بوده‌م که هستم. از اول تا حالا. بی‌ذره‌ای تغییر. تازه، چند هزار سالش را خودم یادمه. از خیلی پیش‌ها. چه می‌دانم شاید از همان موقع که این خانه ساخته شده من با همین ریخت و قیافه، این‌جا بوده‌م، تک و تنها!

: اما پس دختر چه؟

: کدام دختر جوان. گفتم که، دختری نبوده و نیست. نکنه گوشِ تو هم مثل گوشِ من سنگینه؟!

: اما مادر ما آدرس داریم. من و این آقا هر دو یک نشانی داریم!

: می‌دانم عزیزانم، می‌دانم. قبل از شما خیلی‌های دیگه هم آمده‌ن با همین آدرس برا خواستگاری. البته حرف‌های هیچ‌کدامشان شبیه هم نبوده ها. هرکدامشان جورِ دیگه‌ای از دختر حرف زده‌ن. هر کس آمده یا می‌آد و می‌گه برا خواستگاری دختری این شکلی و این شکلی آمده‌م؛ شکل‌های مختلف منظورمه. ولی وقتی براشان توضیح می‌دم و می‌فهمند اشتباه کرده‌ن، بیچاره‌ها دیگه رمقِ دور شدنِ از درِ این خانه را ندارن. همین‌جا می‌مانن تا بپوسن!

: یعنی می‌فرمایید آدرسِ ما اشتباه است؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: نه. آدرسِ شما اشتباه که نیست ؛ درسته. فقط دختری که دنبالش می‌گردین اینجا نیست!

: پس چه؟

: هیچ!

: اما هیچ که نمی‌شود. آخر باید پاسخی داشته باشید!

: من دیگه حوصله‌ی جر و بحث با شما را ندارم. همین‌قد که گفتم بسه. یک کلمه دیگه می‌گم و والسلام. هیچ!

: پس آدرس چه؟

: اَه چقد حرف می‌زنین. ذله‌م کردین. مگه نگفتم؟ آدرس درسته فقط اسم دختر و خودِ دختر و مشخصاتش جعلیه. یعنی دختری که شما دنبالش می‌گردین فقط یک شناسنامه است. وجودِ خارجی نداره. می‌فهمین؟ یک شناسنامه‌ی جعلی تا بشه باهاش کوپنِ اضافی گرفت. آن‌هایی هم که از مشخصات و محسنات دختر براتان گفته‌ن عین خودتان فقط تعریفش را شنیده‌ن، نه خودش. حالا فهمیدین؟

کرمانشاه - ۱۳۶۹/۳/۳۰

کرمانشاه - ۱۳۶۹/۴/۲

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تاریک روشن

۱- اما من از ایستادن خسته شده‌ام. باید بنشینم و می‌نشینم!

۲- از نشستن و همین‌طور بروبر نگاه کردن خسته شده‌ام. آخر چقدر باید بشنینم؟ این چهارچوب مرا زجر می‌دهد. خفه‌ام می‌کند. احتیاج به جنب‌وجوش دارم؛ باید به خودم تکانی بدهم. باید بیرون بروم، به هرجا که دلم خواست. اگرچه می‌ترسم بروم گم بشوم. آخر من که جز این‌جا و این اتاق جای دیگری را ندیده‌ام؛ از یک طرف دلم می‌خواهد خودم را گم کنم و از طرفِ دیگر حیفم می‌آید گم شوم!

۳- حالا که تصمیم گرفتم بنشینم، بهتر است باهات حرف بزنم؛ یعنی درواقع غیر از گفتن کارِ دیگری ندارم. همه‌ی کارهایم را کرده‌ام؛ یا بهتر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

است بگویم کاری که باید می‌کردم، کرده‌ام. اما از کجا شروع کنم، نمی‌دانم. نمی‌دانم از اول به آخر بروم یا از آخر به اول؛ یا از وسط شروع کنم و به دو طرف کشیده شوم. البته مطمئن باش هرچه می‌گویم حرفِ دلم است. خب، تو چیزی نمی‌گویی نگو. دلیلی هم ندارد که بگویی!

۴- حرف، حرف، حرف. فقط حرف. این بیچاره انگار هذیان می‌گوید یا خستگی کمرش را شکسته. می‌خواهد بنشیند و حرف بزند؛ اما من این‌جور دوست ندارم. دوست دارم راه بروم و حرف بزنم؛ یا حرف بزنم و راه بروم چون در راه رفتن است که کلمه‌ها راحت‌تر از دهان بیرون می‌آیند!

۵- دهانم خسته شد. گلویم پاره شد اما هیچ فایده‌ای نداشت. تو که حرف حالی‌ات نمی‌شود. تو که نه انگار آدمی. آخر به تو هم می‌گویند مرد؟ خوب است اسم خودت را گذاشته‌ای شوهر. خاک تو سرت بکنن زنِ از زن بدتر. بگو تا حالا برایم چه کرده‌ای؛ چه خریده‌ای. یک دانه النگو طلا ندارم؛ نه انگشتر؛ نه گوشواره؛ هیچِ هیچ. من تاکی باید التماس کنم برایم چیزی بخری، ها؟

۶- خب، از وسط‌ها شروع می‌کنم؛ از همان روز که سر بلند کردم و اطرافم را دیدم؛ ابرهای سیاهِ بی‌باران را که مثل مه غلیظ و چسبنده همه جا پخش بودند. ابرهایی که دلم را تنگ می‌کردند؛ بی‌طاقت. ناچار شدم راه بروم. آخر قدم زدن لذت دارد، یک لذتِ مخصوص. یعنی احساس سبکی می‌کنی. احساس این که پاهایت به دردت می‌خورند. همین که تشنه‌ی قدم‌زدن شدم حضور تو را هم حس کردم. متوجه شدم مثل سایه دنبالم هستی؛ دنبال که نه، شانه‌به‌شانه. من که از خدا می‌خواستم با تو قدم بزنم. البته که همراه‌ام بودی ولی سکوتِ دایمی‌ات کسل کننده بود. نمی‌دانم، شاید هم مقصر نبودی. تقصیرِ من بود که در بیابانی قدم می‌زدم که گله‌گله از زمینش نشست کرده بود و هر قدمی که برمی‌داشتم می‌ترسیدم به قعر بیفتم؛ اما عشق به رفتن مرا به جلو می‌راند. خب، من که چیزِ زیادی نمی‌خواستم. فقط داشتنِ چشم‌اندازی به وسعتِ پهنه‌ی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آسمان و حفظِ نیروی پاهایم. در طول راه مدام از آن همه سوراخ‌های داخل زمین تعجب می‌کردم و ترسان از خودم می‌پرسیدم: مگر موش هم به این گندگی می‌شود؟... گمان نکنم سوراخ موش باشد!

۷- نه سوراخِ موش و نه خودِ موش؛ اگر نبود بهتر بود اما پهنه‌ی آسمان چیزِ دیگری است. اولین چیزی که هر انسانی دوست دارد ببیند. با این هم‌عقیده‌ام. من هم دوست دارم چشم به آسمان بدوزم. توی آسمان می‌توانی همه چیز را ببینی؛ البته فقط چیزهای خوب را مثل ماه، خورشید، پرنده‌ها و افقیِ زیبا. کاش من هم پرنده بودم. کاش این دیوارِ چوبی اطرافم یکهو می شکست و آزاد می‌شدم. مثل قفس می‌ماند!

۸- نخیر، مثل سگ می‌مانی. مدام پاچه می‌گیری. از زن بودن و زندگی کردن فقط بهانه‌گیری را یاد گرفته‌ای و دستور دادن‌های بی‌جا. یک مرتبه نشد بنشینی و به من و به بچه‌هایت فکر کنی. انگارنه‌انگار که اصلاً ما هستیم. تو خودت بگو اصلاً وجودِ من و بچه‌هایت را حس می‌کنی؟

۹- وقتی وجودت را حس کردم که عاشقت شدم. احساس کردم تو خودِ منی؛ سایه‌ام هستی. وجودمی. سرنوشت و هدف و آینده و هستی و نیستی‌ام، هرچه دارم و هرچه هستم، تویی. مثل رابطه‌ی جسم و روح؛ مثل پیوندِ گذشته با آینده؛ اما این عشق و علاقه‌ی من همیشه همراه با حسرت بوده است. حسرت این که هیچ‌وقت موفق نشدم تو را در آغوش بگیرم اگرچه مطمئنم مالِ منی. مالِ خودِ خودم. وقتی که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم تا حالا به خاطر تو زندگی کرده‌ام؛ البته اگر بشود اسمش را گذاشت زندگی. همه‌ی تلاشم به خاطر تو بوده؛ حتا قدم‌زدن‌هایم. با تو قدم زدم تا دچار رخوت نشوی، سست و مریض نشوی. خیال می‌کردم اگر راه بروم در طول مسیر آشنایانِ زیادی را خواهم دید و با دیدنِ هرکدام‌شان صمیمیت و محبتم را نثارشان می‌کنم اما شاید اگر راه نمی‌رفتم حالا اوضاع تو این‌طور نبود؛ حالا تو شکسته و من خسته نبودیم. اگر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آن‌همه رفتن نتیجه داشت حالا کوفته و داغان مجبور نمی‌شدم بنشینم و بی‌خودی باهات حرف بزنم!

۱۰- خب، البته که درست می‌گوید. قدم زدن باید همراه با عشق باشد و تا عاشق نباشی راه رفتن برایت معنا و مفهومی ندارد. من هم انگار دارم عاشق می‌شوم. عاشقِ چه؟ نمی‌دانم. فقط همین را می‌دانم که دلم می‌خواهد بزنم این شیشه‌ی جلویم را بشکنم؛ این شیشه که زندانی‌ام کرده. عشق به شکستنِ این شیشه و این چهارچوب تنم را به خارش انداخته. مورمورم می‌شود!

۱۱- خب دیگر از کجا برایت بگویم یا از چه؟ از خودم؟... از تو؟... هرچند هیچ فرقی نمی‌کند. البته اگر می‌توانستم موقع حرف زدن حسابی افکارم را متمرکز کنم خوب بود؛ اما نمی‌توانم. دلیلش یا خستگی است و یا عجله‌ای که دارم؛ یا بیهوده بودنِ حرف زدن. در ضمن، این بوی تو هم مرا عذاب می‌دهد. بوی عجیبی می‌دهی مثل بوی خاکِ کهنه و یا بوی پوسیدگی. انگار از قعر مقبره‌های باستانی بیرون آمده‌ای و همین باعث می‌شود دلم بسوزد. وقتی هم که خوب نگاهات می‌کنم باز دلم می‌سوزد. حالا دلسوزی برای توست یا خودم فرقی ندارد. آخر من و تو که جدا از هم نیستیم. این دلسوزی گاهی خودش را به شکل بدبختی به رخم می‌کشد؛ مثل بدبختی که همیشه همراه‌ام است؛ بخصوص وقت‌هایی که بیشتر صورتم را جلو می‌آورم تا دقیق‌تر نگاهات کنم بوی کهنگی به دماغم می‌خورد. مثل بوی قبرهای قدیمی می‌ماند. همین مرا وحشت‌زده می‌کند. نه که از تو بترسم ها!

۱۲- ترس از چه؟ هیچ چیز در دنیا وحشتناک‌تر از تنهایی نیست. شاید این از تنهایی می‌ترسد و یا شاید هم ترسش از خودش است؛ اما اگر از خودش می‌ترسد درمانش ایستادن مقابلِ آینه است. بایستد جلوی آینه و سراپای خودش را نگاه کند. ترسش می‌ریزد. ولی درحال حاظر من ترسی ندارم؛ حتا این

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ارتفاع دومتری هم نمی‌ترساندم. مطمئنم هر وقت بخواهم می‌توانم از همین‌جا بپرم پایین. البته پریدن فقط یک مقدار همت می‌خواهد؛ یک مقدار عرضه!

۱۳- اگر تو عرضه داشتی، حالا من هم مثل زن‌های مردم یک کمد لباس‌های جوراجور داشتم؛ ولی کو همت؟.. کو عرضه؟...انگار اصلاً نیستی. خودت را زده‌ای به آن راه. مُرده‌ای. انگار نه انگار زن داری؛ که منی هستم. هیچ توجه‌ای به من نداری!

۱۴- یک وقت متوجهات نبودم؛ اگرچه بودی. زمانی را می‌گویم که همه چیز را از پایین به بالا نگاه می‌کردم. آن وقت‌ها خیلی شاد بودم. نمی‌دانستم برای چه می‌خندم؛ ولی خنده روی لب‌هایم بود. شادی را با همه‌ی وجودم حس می‌کردم. حالا نمی‌دانم باید افسوس بخورم یا معقولانه قبولش کنم اما از موقعی که دلم هوای راه رفتن کرد غمِ تنهایی به جانم نشست. اگرچه خیلی اشخاص را در اطرافم دیدم اما چون نمی‌دانستم چطور سرِ صحبت را باهاشان باز کنم احساس تنهایی می‌کردم!

۱۵- اتفاقاً من هم دلِ خوشی از تو ندارم. فکر می‌کنم در طولِ زندگی مشترکمان نتوانستم یک کلمه درست حسابی باهات حرف بزنم. تو همه‌اش به فکر قروفرِ خودتی، یا به فکر رنگ کردنِ موهاتی یا مدام دنبال اسباب آرایش می‌گردی!

۱۶- این هم که همه‌اش آیه‌ی یأس می‌خواند. چقدر هم حرف می‌زنند. این همه سروصدای بی‌فایده چه نتیجه‌ای دارد؟ بجای نشستن باید بلند شوند. بلند شوند خودشان را تکان بدهند شاید رخوت و سستی از تن‌شان بریزد!

۱۷- آخر تا کی باید همین‌طور صبح تا غروب دور خودم بچرخم؟ نه لباسِ خوبی دارم و نه غذای مناسبی می‌خورم. همیشه‌ی خدا چشمم دودو می‌زند مَردم با خودش چه می‌آورد خانه. همیشه‌ی خدا چشمم به دستِ خالی توست تا ببینم این امامزاده کی معجزه می‌کند. آخر مگر من دل ندارم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۱۸- دلم می‌خواست بلند و چاق و چله بودی؛ با پوستی سفید و روشن. با چشم‌های سیاهِ براق و موهای بلندِ بلند و صورتی قشنگ به قشنگی گل. مطمئناً اگر این شکلی بودی غرقِ لذت می‌شدم. البته حالا هم موهایت بلند است؛ خیلی بلند. حیف لایشان گرد و غبار نشسته. اما این دلیل نمی‌شود از تو جدا شوم. حتا چربی کهنه و سیاهِ چسبیده به موهایت نمی‌تواند مرا از تو جدا کند یا بهتر است بگوئیم نمی‌توانم. چون تو با من شکل گرفتی. وقتی بچه بودم خیال می‌کردم کودکی هستی و بتدریج، بزرگ و زیبا می‌خواستمت. اوایل فکر می‌کردم کم‌کم چاق می‌شوی و چاق که شدی، به خودی خود سفید هم می‌شوی. همان وقت‌ها حس می‌کردم شباهتِ زیادی به مادرم داری. خودت هم نگاه کن ببین راست می‌گویم یا نه. به همین زنی که در اتاق نشسته. او، مادرم است. این نه، این که خواهرم است. او که مدام غر می‌زند. تو باید خوب بشناسی‌اش. می‌بینی چقدر حرف می‌زند؟ البته کجایت شبیه مادرِ من است نمی‌دانم. حتا گاهی خیال می‌کنم خودش هستی، مادرم. و همین شباهت مرا به تو پیوند داده است. ولی عجیب است که تو شبیه مادرم هستی و او هیچ شباهتی با تو ندارد. با این که مادرم است، خیال می‌کنم مادرِ واقعی‌ام نیست. مادرِ واقعی‌ام تویی و حالا...

۱۹- چه می‌گوید؟ برگردم پشتِ سرم را نگاه کنم که چه بشود؟ بهتر است دیده به جلو داشته باشم. اگر مدام سرم عقب باشد احتمال دارد سکندری بخورم، بیفتم زمین. من که نمی‌خواهم بیفتم. نمی‌خواهم بی‌جهت پایم بشکند و یا دستم خراش بردارد. باید سالم باشم. اگر دلم هوای سفر کرده؛ اگر آرزوی قدم زدن در باغ و بوستان دارم؛ اگر دلم می‌خواهد مثل پرنده‌ها در وسعتِ آسمان پرواز کنم باید زیاد پشتِ سرم را نگاه نکنم. چیزِ زیادی هم نیست که بخواهم ببینم. پشتِ سرم دیواری چرک و پوسیده است با مقداری لک و پیس و لکه‌های بیشتری هم از خونِ خشکیده!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۲۰- چکار کنم؟ من که خون نکردم زن گرفتم. نیست که نیست. به من چه که نیست. می‌خواهم صد سالِ سیاه نباشد!

۲۱- البته اگر بابایم نباشد فکر کنم چیزی هم به من برسد. کاش بمیرد؛ هم او و هم مامان. اقلاً ارثیه‌ای به من می‌رسد. البته اگر این برادرِ مردنی هم نبود که چه بهتر. کاش همه بمیرند و فقط من بمانم. اما نه همه‌ی همه؛ فقط بابا و مامان و داداشم؛ با همه‌ی زن‌ها و دخترهای دنیا. فقط من بمانم و آنچه می‌خواهم. آن وقت حسابی برای خودم کیف می‌کنم. دیگر لازم نیست نازِ کسی را بکشم!

۲۲- ناز و فیس و افاده‌ی زن‌های مردم به طلا و لباس و شوهرهای گردن کلفت‌شان است اما منِ بیچاره از این همه نعمت فقط شوهر الدنگی دارم مثل تو که به سکه‌ی سیاهی هم نمی‌ارزی. نه پول داری و نه قیافه. عینِ انتر می مانی!

۲۳- علیرغم این شباهت، میلِ با تو بودن تنم را داغ می‌کرد. اما حیف؛ حیف که هیچ وقت نشد تو را آن‌طور که می‌خواستم کنارم داشته باشم. هرجا را که نگاه کردیم مزاحم بود. از آن سربازِ لعنتی با پوتین‌های گنده‌ی پر صدایش گرفته تا اینی که خودش را توی شالِ دراز پیچیده است، همه مزاحم بودند؛ همه مانع هستند. و حالا که نگاهات می‌کنم می‌بینم تو هم زجرِ زیادی کشیده‌ای؛ تو هم پابه‌پای من عذاب کشیده‌ای. این زردی، زردی پُر لکه‌های روغنی پارچه سفیدی که در آن پیچیده شده‌ای به من می‌گوید باخته‌ام؛ عذابم می‌دهد. مگر نباید از سفیدی برق می‌زد؟ اصلاً چرا سفید؟ اما اگر می‌شد مثل گل‌ها که گرده‌افشانی می‌کنند ما هم گرد می‌افشاندیم و تو بارور می‌شدی، بچه‌مان به دنیا می‌آمد که حتماً دختر بود. پس هر وقت به چشم‌های دخترم نگاه می‌کردم بدون شک شباهتش را با چشم‌های تو می‌دیدم. البته به شرطِ این که داخل این دو حفره‌ی سیاه، چشم‌های زیبایی هم برق می‌زد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۲۴- داشتنِ بچه و یا آرزوی آن برای هر انسانی لازم است. تازه، مگر من خودم چه هستم؟ اگرچه این‌ها هنوز وجودِ مرا باور ندارند، اگرچه از من فقط نقشی از آینده‌ای دور، آن‌هم گنگ و نامفهوم در ذهن‌شان دارند اما طرح چشم و ابروی مرا کی کشیده؛ یا همه‌ی قامتم را؟ آن دختر یا آن پسر؟... آن مرد یا آن زن؟ ..شاید همه دست به دستِ هم داده تا در یک توافقِ پنهانی و یا شاید ناآگاهانه، هرچه دوست دارند؛ یا آنچه را منتظرش هستند در من ریخته‌اند و در من دیده‌اند. کدام‌شان مرا متعلق به خودش می‌داند؟ من که خیال می‌کنم به همه تعلق دارم. پس من هم اگر رشد کردم، سعی می‌کنم حتماً صاحب زن و بچه شوم؛ اما دوست دارم بچه‌ام شبیه خودم باشد نه شکل هیچ یک از این‌ها. این‌ها که انگار خون‌شان در رگ‌های من است. این‌ها که هنوز سنگینی قلم‌شان را روی پیکرم حس می‌کنم!

۲۵- حس می‌کنم رنگم پریده باشد؛ هرچند مهم نیست؛ فقط اگر مادرم صورتش را برگرداند، من کار خودم را می‌کنم، ولی این هرزه‌ی کوفتی با آن چشم‌های باباغوری‌اش حواسش هست؛ کیفِ لعنتی هم که بدجوری چشمک می‌زند؛ بدجوری وسوسه‌ام می‌کند. خب اگر به چنگ بیاورمش یک دست لباس خوب برای خودم می‌خرم. لباسی که همیشه آرزوی داشتن‌اش را داشته‌ام. آن‌وقت هرقدر بخواهم جلو چشمِ این و آن پُز می‌دهم. بی‌خیالِ بابای دیوثم؛ او که اصلاً حواسش نیست!

۲۶- حواست هست یا نه؟ یا مثل کر و لال‌ها نشسته‌ای؟ می‌گویم حیفِ من. حیفِ من به این همه مهربانی و خوبی که مثل سیبِ سرخ افتاده‌ام دست چلاق. تو مرا به کارخانه‌ی نمی‌دانم چی‌چی درست کنی تبدیل کرده‌ای؛ فقط هم همین را بلدی نه هیچ چیزِ دیگر. نمی‌خواهم شکلِ نحست را ببینم. می‌فهمی؟ حالم را به‌هم می‌زنی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۲۷- حالم به‌هم می‌خورد؛ انگار می‌خواهم بالا بیاورم؛ البته نه آنچه خورده‌ام چون چیزی نبوده که بخورم. فکر می‌کنم اگر بالا بیاورم چیزی که بیرون می‌آید فقط روده‌هایم باشد. امعا و احشایم. آخر ترکیبِ این صورت و این بدن، همین استخوان‌های برآمده‌ی گونه و حفره‌های سیاه بینی حالم را بهم می‌زند. خب، من به چه نگاه کنم که دلخوشم کند؟ بوی کهنگی و پوسیدگی، بوی چربی مانده، رنگِ سیاه قدیمی، همه و همه دست به دستِ هم داده‌اند تا مرا از پا بیاندازند. هر جا را نگاه می‌کنم، به هر طرف که رو می‌کنم، صورتِ تو مقابلم می‌نشیند. تو هم که نه حرف می‌زنی، نه راه می‌روی، نه می‌زایی و نه فکر می‌کنی؛ عینِ جسمی جامد. فقط به گودالی سیاه چسبیده‌ای و دیگر هیچ. هیچ!

۲۸- هیچ وقت نشد غر نزنی. هیچ وقت نشد مثل زن‌های دیگر با مردت همراز و دمساز باشی. همه‌اش غر می‌زنی. فقط به فکر خودتی، به فکرِ قروفرت؛ به فکرِ بریزوبپاش. دارم از دستت دق می‌کنم. دارم می‌میرم. می‌پوسم. ولی کورخوانده‌ای چون آنقدر می‌مانم تا دق‌مرگ شوی؛ تا بمیری. خودت خوب می‌دانی که به چیزی اهمیت نمی‌دهم؛ خونسردِ خونسردم. آنقدر حرصت می‌دهم تا بترکی؛ تا از خودت و زندگی‌ات بیزار شوی!

۲۹- بیزاری از این اتاق، بیزاری از این چهار چوب، بیزاری از میخی که مرا به آن آویخته‌اند خفه‌ام می‌کند. از این همه مصلوب شدن خسته شده‌ام. من که مسیح نیستم. آخر تا کی باید ساکت و بی‌جان این‌جا بنشینم و فقط نظاره‌گر باشم؟ چرا باید فقط طرحِ آدمی باشم آن‌هم در اندازه‌ای کوچک؟ دیگر نمی‌خواهم بمانم. باید بپرم پایین. این ارتفاع چیزی نیست که به من آسیب برساند. باید بپرم حتا اگر دست و پایم بشکند و یا مجروح شود. ارزشش را دارد. درد را تحمل می‌کنم. شکستن و یا جراحت خوب می‌شود. لذت در رفتن است. همین که پاهایم با زمینِ سفت آشنا شد شروع می‌کنم به رقصیدن؛ به نعره زدن و دویدن؛ به حرف زدن و خندیدن. دیگر نمی‌توانم همین‌جا بنشینم و ساکت نگاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کنم. پرنده‌ها با آوازشان مرا می‌خوانند. هوا فشار می‌آورد تا در سینه‌ام جا باز کند. من فقط باید به خودم تکانی بدهم؛ باید ترس و دلمردگی را از وجودم دور کنم. به اندازه‌ی کافی به این‌ها نگاه کرده‌ام و از دیدنِ اعمال و گفتارشان منزجر شده‌ام. پس باید نهیب بزنم؛ فریاد بزنم و این دیوار و این چهارچوب و این شیشه را بشکنم. باید بپرم پایین. باید بپرم پایین!

۳۰- خیلی خب، باشد؛ حالا که تو حرف نمی‌زنی نزن؛ من هم مجبورم بشوم عینِ تو. آخر وقتی تو این‌جور هستی من دلم را به چه خوش بکنم؟ یک زمانی آرزوهای دور و درازی داشتم؛ نقشه‌های خوبی برای آینده‌ام می‌کشیدم. با عشق و علاقه به هر چیز و به هرجا نگاه می‌کردم. خیال می‌کردم می‌توانم از این همه خار گُل بسازم. این همه چاله‌چوله را پر کنم یا می‌توانم زمزمه‌های خشمناک را تبدیل به آواز کنم؛ اما نه از خارها گل ساختم و نه توانستم چاله‌ای را پر کنم. اوایل فکر می‌کردم می‌توانم زندگی خوبی داشته باشم و صاحبِ بچه‌ای خوشگل و شیرین زبان بشوم اما حالا که گمان می‌کنم دخترِ احتمالی‌ام قرار هست شبیه تو بشود، همین بوی تو را بدهد و همین‌طور لای تارهای بلندِ موهایش خاک باشد، چه فایده‌ای دارد؟ اگر می‌توانستم از تو همان چیزی را بسازم که می‌خواستم، خیلی خوب می‌شد؛ اما شاهدی که تلاشم ابتر ماند. دلم می‌خواهد نفرین کنم؛ ولی نفرینِ کی؟ تو، یا خودم؟ من که سعی‌ام را کرده‌ام، پس نباید مقصر باشم و تو؛ کسی که به خودش نفرین نخواهد کرد. می‌دانی حالا چه حس می‌کنم؟ فقط و فقط تنگنا. یک تنگنای عجیب و کشنده. مثل پرنده‌ای که لانه‌اش خراب شده و زیرِ آوار مانده، بی آن که توانِ کمترین حرکتی داشته باشد فقط بیرون را نگاه کند. یا حالتِ آدمی را دارم که سال‌های زیاد، بیست سال، بیست و پنج سال زحمت کشیده و تکه‌تکه خرده‌ریزهای آینه‌های نادری را جمع کرده و با آن‌ها اتاقی ساخته به امید آن که به هر طرفش نگاه کند صورتِ جوان و شادابِ همان جوانِ بیست، بیست و پنج سال قبل را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ببیند با صمیمیتِ نشسته در نگاه‌اش سخن بگوید و احساسِ تنهایی‌اش را در جمع گم کند اما حالا که کارش تمام شده است می‌بیند همه‌ی چهره‌های توی آینه برایش شکلک می‌سازند؛ به ریشش می‌خندند؛ اصلاً تنها چیزی که نمی‌بیند صورتِ واقعی خودش است که آن همه آرزویش را داشت. می‌بیند این، چیزی نیست که می‌خواسته است. کلاه سرش رفته است. حالا که به این نتیجه رسیده‌ام دیگر از رفتن خسته شده‌ام؛ رفتن که هیچ، حتا نمی‌خواهم بنشینم و نگاه کنم. فقط می‌خواهم مثل تو باشم. در قعر، در تاریکیِ دنیای ناشناخته‌ها؛ دنیایی که بوی پوسیدگی می‌دهد؛ بوی نیستی و فنا. می‌خواهم من هم پارچه‌ی سفیدِ حالا زرد شده از کهنگی تو را بپوشم. من هم بشوم مثل تو، شکلِ تو با همین حفره‌های سیاهِ بینی و همین برآمدگی استخوان‌های گونه و کاسه‌ی خالی چشم‌ها. پس می‌پوشم!

۳۱- چه می‌پوشم غیر از این لباس‌های ارزان‌قیمت؟ جز این کفش‌های زپرتی زهوار دررفته؟ زن‌های مردم هر روز یک دست لباس می‌پوشند؛ هر روز یک مد عوض می‌کنند؛ کفش‌های شیک و لباس‌های پُر زرق وبرقشان چشمِ هر بیننده را کور می‌کند و همه‌ی ناز و ادایشان نه به خوشگلی، به ظاهر مرتب‌شان است اما منِ بیچاره با این همه قشنگی که هیچ کدام از آن‌ها به یک تار موی گندیده‌ام هم نمی‌شوند چه؟ همیشه باید در حسرت بمانم. همیشه باید نگاه کنم و غصه بخور. دلم خوش است شوهر دارم؛ شوهرم برایم لباس می‌خرد. اِم، خاک به سرم؛ خاک به سرم با شوهرم؛ با لباس‌هایم که آنقدر مدام پوشیدم‌شان که همرنگِ تنم شده‌اند!

۳۲- من حیفم. من به این خوبی چرا باید این‌جور بمانم؟ چرا از جوانیم استفاده نکنم؛ هم خودم و هم دیگران؟ اگر همت کنم می‌توانم زندگی خوبی داشته باشم؛ یک زندگی مرفه و خالی از دغدغه و بی‌منت از این‌ها. آخر چقدر باید چشم بدوزم به کیفِ مامان و یا جیبِ بابا؟ دیگر این پولِ خردهای

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ناقابل دردی را درمان نمی‌کنند. باید به فکر لقمه‌های چرب‌تر باشم. باید لباس‌های شیک بپوشم. کفش‌های مدِ روز. یکی‌دو دوستِ جان‌جانی دایمی و پولدار دست و پا کنم. کلی برای خودم پُز بدهم. سینما بروم. سوار ماشین‌های آخرین سیستم بشوم. توی پارک‌ها، توی کافه‌ها و رستوران‌ها و مجالس عیش و نوش شرکت کنم. گورِ پدرِ این‌ها و گورِ پدرِ بقیه!

۳۳- گورِ پدرِ پدر سوخته‌ات که این‌قدر وراجی می‌کنی؛ که این‌قدر حرفِ مفت می‌زنی. آخر من از تو که زنم هستی چه خیری دیده‌ام که از این بچه‌های کوفتی ببینم. من که هیچ‌وقت احساس نکرده‌ام تو شریک زندگی‌ام هستی. زنی که گوش به حرف‌های مردش ندهد و فقط حرف، حرفِ خودش باشد که زن نیست. می‌خواهم سر به تنِ هیچ‌کدام‌تان نباشد. ندیده‌ای برایم تخمِ دو زرده کرده‌اید. خیری برایم داشته‌اید؟ چکار کرده‌اید جز این که همه‌اش به فکر خودتان و به فکر خالی کردنِ جیبِ من بوده‌اید. جز این که زندگی را برایم بکنید جهنم، هی نق بزنید و چشم‌غره بروید؟ کسی که خیرش به دیگری نرسد به چه درد می‌خورد؟ هر غلطی دلتان می‌خواهد بکنید. من، همینم که هستم!

۳۴- و می‌پرم.

۱۳۶۹/۲/۱۶- کرمانشاه

۱۳۶۹/۳/۱۴- عین‌خوش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زیستن؟ بگونه‌ای عاریتی

لبِ باغچه چمباتمه نشست و با فشارِ انگشت به سرِ شلنگ، آب را به تنه‌ی درخت‌ها پاشید. همانطور که نوازشگرانه برگ‌ها را نگاه می‌کرد نیم‌نگاهی هم به سطحِ حیاط انداخت که انگار هنوز خالی و خلوت، به رنگِ تنهایی بود. در گوشه و کنار، برگ‌های زرد و سبز در انتظار دست‌هایی نظافتگر با وزشِ هر نسیم تن به زمین می‌ساییدند. فکر کرد: کاش حال و حوصله‌ای بود تا همه را جمع می‌کردم و توران مثل همیشه با علاقه حیاط را آب و جارو می‌کرد!

حیاط را مجسم کرد، تمیز و با صفا، آب و جارو شده؛ با پتوی نیمداری که زیرِ یکی از درخت‌های ته باغچه پهن شده بود؛ و بساطِ قلم و کاغذ و قوری و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

استکان. توران کنارِ تشتِ پُر کف نشسته بود و موقع حرف زدن، لباس‌ها را که چنگ می‌زد، تنش جلو عقب می‌رفت: خودت زحمت بکش. دست‌های من کفیه!

و می‌خندد.

فکر کرد: خنده‌ای مثل آبِ خنک و گوارا در گرمای العطش تابستان!

و به برقِ دندان‌های سپید او چشم دوخت. برای پیدا کردنِ کلامی دلنشین همه‌ی زوایای ذهنش را کاوید؛ اما کلمات، قالبی خشک و سربی داشتند. لب‌ها را جمع کرد و نگاهِ خندانش را روی تنِ نرمِ زنش سراند. صدای خودش را شنید که پُر مهر و خالی از دغدغه گفت: چشم خانمی، خودم می‌ریزم!

قوری را برداشت و با لذت شاهدِ شُرشُرِ ریختنِ چای و پُر شدن استکان شد. از سرِ سیری به باغچه‌های سیراب نگاهی انداخت و لکه‌لکه‌های بزرگِ آبِ کف‌آلود. صدای گرم و نوازشگر توران آنی قطع نمی‌شد؛ انگار سعی داشت همین فاصله‌ی کوتاه را هم بِبُرد: ساعت چنده؟.. سحر دیگه باید پیداش بشه؛ گمان کنم دیگه تعطیل شده‌ن!

فکر کرد حالا سحر کنارِ همکلاسی‌های کوچکش چشم به تخته سیاه دوخته است. استکان چای را به لب نزدیک کرد و جواب داد: : هنوز زوده. حتماً حالا چشم‌های قشنگش را به خانم معلمش دوخته و به حرف‌های او گوش می‌ده یا که با همکالاسی‌های کوچکش مشغول بازی و شیطنته. چه دنیای قشنگی دارن بچه‌ها. راستی ناهار چه داریم؟

صدای توران رشته‌ی افکارش را برید: کاش گوشه جایی داشتیم!

مرد نگاه‌اش را از کنج حیاط گرفت و به خاکِ باغچه نگاه کرد که با ولع آب را می‌مکید. با خودش گفت: این‌ها هم باید محروم باشن!

و صدایش را بلند کرد: مرگ یکبار و شیون یکبار؛ آخه چقدر دربدری؟

زن، سعی می‌کرد خونسرد باشد اما نمی‌توانست جلو ارتعاش صدایش را بگیرد: خدا نابودشان کنه که به مردمِ بی‌گناه هم رحم نمی‌کنن!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لرزشِ صدای او، مرد را به فکر فرو برد: می‌ترسه اما برزو نمی‌ده!

ماند بخندد یا بغض کند. شلنگ را به تنه‌ی درخت نزدیک‌تر کرد. زن گفت: من که برای خودم نمی‌ترسم. نگران تو و این طفلِ معصومم. خودم مُردم به درک!

مرد جلو خودش را گرفت تا نگوید: «خدا نکنه» اما خیال کرد این جمله را گفته است. به دختربچه چشم دوخت که پاچه‌های شلوار و آستین‌های بلوزش را بالا زده بود و در شستنِ ظرف‌ها به مادرش کمک می‌کرد. نگاهِ مرد از همان فاصله ساق‌های لاغرِ دخترک را نوازش کرد و مدتی روی جثه‌ی کوچکِ او ثابت ماند: خدایا این طفلک کی می‌توانه زخمِ عمیقی را تحمل کنه!!!

کودک سرشار از لذتِ بازی با آب بود. مادر غر زد: برو کنار، این صد دفعه. خیس می‌شی!

بچه لج کرد: نمی‌شم!

و به کارش ادامه داد. از دیدنِ جر و بحث مادر و فرزند، لبخندی گریزان روی لب‌های مرد دوید و زود گم شد. شلنگ را جلوتر کشید: پنج روزه آب نخورده‌ان. این‌ها هم صاحب می‌خوان. می‌بینی چقدر تشنه‌ن؟

پنج روز را مجسم کرد که زن و بچه‌اش را به این طرف و آن‌طرف کشانده و هر جا که سایه‌ی درختی را دیده برای مدتی به آن‌جا خزیده و همه‌ی این مدت دنبالِ جایی بهتر به هر گوشه و کنار کوهِ بلند و جنگلِ مصنوعی و بیابان‌های اطراف سر کشیده بود. یادش آمد همه‌ی پنج روز را غر زده بود: یا باید مثل فلک‌زده‌ها تو بر و بیابان حیران و سرگردان بچرخی و یا باید تو خانه منتظر مرگ بمانی!

کلمه‌ی مرگ نگاهِ دردمندش را به زن و فرزندش برگرداند. شتابزده آنچه از ذهنش گذشته بود را خط زد: از کجا معلوم حتماً ما شکارِ مرگ بشیم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از این حرف شرمنده شد. آرزو کرد به مغزش خطور نمی‌کرد. از خودش بدش آمد؛ اما به یاد آورد در آخرین دقایق که تصمیم به بازگشت گرفته بود به زن و فرزندش گفته بود: نباید بترسین. مرگ دردی نداره. آن‌هم اینجور مردن‌ها که یک آنه. تا بخواهیم بفهمیم، مرده‌ایم. پس از چه بترسیم؟

زن گفت: درخت‌های خانه‌ی همسایه هم تشنه‌ان، می‌بینی؟ از بالای دیوار می‌شه با دیدنِ رنگ‌شان فهمید!

و ادامه داد: یک وقت‌هایی از سروصدای کوچه و همسایه‌ها عاجز می‌شدم ولی حالا انگار خاکِ مُرده پاشیده‌ن همه‌جا. از این همه سکوت دلِ آدم می‌گیره!

مرد جواب داد: همه‌ی شهر همین‌جوره. حالا تو خانه‌ها و تو کوچه‌ها فقط تک و توکی آدم هست مثل ما. تازه، آن‌هایی هم که رفته‌ن روزگار بهتری از ما ندارن. دیدی که، مثل کرم تو هم می‌لولیدن!

: چکار بکنن بیچاره‌ها؛ از ترس جانه. مگه ما نمی‌ترسیدیم؟

مرد، حرفش را تصحیح کرد: نه، نه که نرن، اما باید فکر اساسی بشه. خیال می‌کنی آنجا کم بی‌ناموسی می‌شه؟ کم دزدی می‌شه؟ نه که همه دزد باشن ولی از کجا معلوم کسی که کنارت می‌شینه چشم به مال و ناموست ندوخته؟ همه که حلال‌زاده نیستن. جرأت نداری یک لحظه از زن و بچه‌ات غافل شی؛ تازه برای دو تا نان کلی باید کلنجار بری. آخر این هم شد زندگی؟ کارِ یک روز و دو روز هم که نیست؛ اگر مدتش کوتاه بود که غمی نبود؛ چند ساله و هر سال چند مرتبه این اوضاع تکرار می‌شه. همیشه مدتی کوتاه مثل آرامش قبل از توفانه و بعدش ده روز، یک ماه، چهل‌چهل و پنج روز بارانِ مرگ می‌باره. و آوارگی دنبالش. فکر می‌کنی مردهایی که زن و سه‌چهار بچه‌شان را انداختن پشتِ سرشان و رفته‌ن آنجا راضی‌ان؟ نه به خدا. خیلی‌هاشان آرزوی مرگ می‌کنن تا از نکبتِ این‌جور زندگی خلاص شن!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زن، حسرت‌زده آهی کشید و زمزمه کرد: چکار بکنن بیچاره‌ها؛ ناچارن. هر کس هر جایی سراغ داشته رفته؛ مانده آدم‌های بی‌کَس!

به چشم‌های زن نگاه کرد که مایع تیره‌ی ترس داخلش ریخته شده بود. متوجه شد برخلافِ روزگار شادی که توران موقع حرف زدن چشم‌های درشتش را به او می‌دوخت، حالا هر طرف را که نگاه می‌کند، انتهای نگاه‌اش برمی‌گردد طرفِ آسمان. حس کرد تند رفته است. به خودش گفت: لحظات به خودی خود سختن؛ من دیگه چرا سخت‌ترش می‌کنم؟

و با لحنی امید دهنده جواب داد: کسِ بی‌کسان خداس!

زن نگاهی به آسمان انداخت تا خدا را ببیند. همچنان از درون می‌لرزید. دختر گفت: مامان، ظرف‌ها را که شستیم، ناهار می‌خوریم؟

چشم‌های زن به سمتِ مرد چرخید: برای ناهار چه بخوریم؟

: چه داریم؟

: هیچی. فقط سه‌چهارتا تخم مرغ؛ ولی نان هست!

شبنمِ نگاهِ پدر روی صورتِ دختر نشست: باشه، با همان، غذای خوشمزه‌ای براتان درست می‌کنم!

دختر از شادی جیغ کشید: آخ جان، غذای بابا درست کن؛ غذای بابا درست کن!

هرسه شادمانه خندیدند. زن گفت: اگه سابق بود می‌رفتم کمی گوشتِ چرخ کرده می‌خریدم تا رو منقل برامان کباب کنی!

و با اشاره‌ی دست منقلِ زنگ‌زده‌ی گوشه‌ی حیاط را نشان داد. مرد جواب داد: از ناچاری به خر می‌گوییم دایی. حالا که نیست با همینش می‌سازیم!

زن، انگار کفر کرده باشد، لب گزید و حرفش را پس گرفت: آره والله، ناشکری خوب نیست. فقط خدا کنه اتفاقِ بدی نیفته، هرچه باشه می‌خوریم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کارِ شستن ظرف‌ها تمام شد. زن، خسته کمر راست کرد: خیال می‌کنم چهل پنجاه سال از عمرم گذشته!

مرد خندید: پیرزن!

اما بی‌کلام، گفته‌ی او را تأیید کرد: چرا که نه؟ هر دقیقه‌ی این روزها خودش یک عمره!

دختر جلو دوید تا شلنگ را بگیرد که پدر دست‌هایش را بشوید. گفت: بابایی، خانه‌ی خودمان از همه جا بهتره. مگه نه؟

: آره عزیزم؛ هیچ‌جا خانه‌ی خودِ آدم نمیشه!

زن که رو به اتاق می‌رفت گفت: البته اگه آدم را از خانه‌ی خودش فراری ندن!

مرد سعی می‌کرد التهابِ لحظات را کاهش دهد. به بچه گفت: سحر جان دوست داری غذا را با هیزم درست کنیم؟

: آره. آخ جان، آتش. آتش!

و به اطرافِ حیاط دوید تا شاخه‌های خشک و تراشه‌های چوب جمع کند. پدر آن‌ها را توی منقل جا داد. توران با تابه و تخمِ مرغ‌ها حاضر بود. آتش که روشن شد، سحر ذوقزده ورجه‌ورجه کرد، قهقهه زد و برای شعله‌ور نگهداشتنِ آن به هر طرف دوید. نگاهِ نگرانِ مادر همچنان همه جا را می‌کاوید؛ مدام گوش بزنگ بود؛ انگار با گذشتِ لحظات از تحملش کاسته می‌شد. حتا دل‌دل می‌کرد داد بزند: برویم. برویم!

اگرچه می‌دانست رفتن، مقصد می‌خواهد. صدایش لرزید: آدم وحشت می‌کنه!

و وحشت‌زده چشم به افق دوخت؛ اما کودکِ ذوق‌زده بی‌توجه به هول و هراسِ مادر به آتش و آب و شاخه‌ی درخت‌ها نگاه می‌کرد و مرد ناچار در سکوت

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

با خودش کلنجار می‌رفت: کجا ببرم‌شان؟ آخه چقدر باید تو کوه و بیابان سرگردان بمانیم؟ چقدر؟.. آن‌هم با چه تأمینی، با چه امنیتی؟...

سفره پهن شد. دختر اولین لقمه‌ی کوچک را برداشت و به دهان نزدیک کرد: به‌به!

صدایش در طنین بَم و هراس‌انگیزِ آژیرِ قرمز گم شد. رنگ از روی زن پرید. به یک نگاه همه‌ی زوایای حیاط را کاوید و در همان‌حال چشم‌های نگرانش را به آسمان دوخت. مرد سعی کرد اوضاع را آرام جلوه بدهد: صدای آژیرِ شرکتِ نفته. چقدر هم بلنده، تا اینجا صداش می‌آد!

و به آن‌ها دل داد: گورِ پدرِ عراقی‌ها. ناهارمان را می‌خوریم و هیچ ترسی هم ازشان نداریم!

و از دختر پرسید: مگه نه؟

غرشِ رگبارِ ضدهوایی‌های اطرافِ شهر مادر را ناگزیر کرد نیم‌خیز شود. فریادش را در گلو خفه کند و در یک آن هزار پیغمبر و امام و امامزاده را به کمک بطلبد. اما سحر که از حرف‌های پدر نیرو گرفته بود لب باز کرد بگوید: پس چه!

که یکباره غرشی سهمگین، سوتی وحشتناک، انفجاری مرگبار همه چیز را در خود پیچید. به آنی همه جا غبار شد؛ دود شد و شعله‌های سرکش.

وقتی که غبار نشست، زمینِ سوخته، بی‌میل می‌کوشید جویبارهای کوچکِ خون را جذب کند تا زیر پا له نشوند.

نیمِ بامداد ۱۳۶۹/۹/۱۴- عین‌خوش

۱۳۶۹/۹/۲۵- کرمانشاه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آپارتمان هزار خوابه

آخرین پله را که پشتِ سر گذاشت، درخششِ چشم‌هایش چند برابر شد. شادی و شوق تنش را وسعت داده بود. مشتاقانه نگاهی به اطراف انداخت. عرقش را با دستمال پاک کرد: این همه اتاق! چه ابهتی، چه زیبایی، چه ثروتی! تا چشم کار می‌کند اتاق است و اتاق؛ و هر اتاق متصل به دیگری. عاقبت این همه پرده‌های زینتی و مبلمانِ شیک و اثاثه همه از آنِ من شد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گفت: بعد از آن که مدتها نقشه کشیدم و زیر و بمِ جریان را بررسی کردم و همه چیز را پیشاپیش موبه‌مو و نقطه‌به‌نقطه از نظر گذراندم و تصمیم به اجرا گرفتم و عمل کردم، حالا حق من است که مالک این همه اتاق شوم!

گفت: پس از آن همه تلاش و دوندگی و آن همه عرق ریختن و تنه زدن به این و آن و سبقت گرفتن‌های پیاپی بی‌توجه به فریادها و اعتراض‌ها و نفرین و ناله‌های عقب ماندگان و دست و پا له شدگان، عاقبت لیاقتم را نشان دادم و از آن همه پله بالا آمدم و حالا این‌جا رسیده‌ام!

گفت: همه‌ی کوچه پسکوچه‌های خاک‌آلود و غبار گرفته‌ی شهر را پشتِ سر گذاشتم تا به این‌جا برسم و آسایش داشته باشم!

اما درخشش نگاه‌اش را سایه‌های متحرکِ اطراف کم‌سو می‌کردند. ناگهان شعله‌ی گرمِ دلش فروکش کرد و به جایش آتشی سوزان زبانه کشید: این همه اتاق‌های تودرتو را باید بگردیم. این‌جا ماندن و به هم نگاه کردن نتیجه‌ای ندارد. باید اطراف را ببینیم و از این همه اجناس لوکس سیاهه برداریم چون به کارمان می‌آید!

او هنوز به آتش نیاندیشیده بود؛ فقط فکر کرد: می‌توانم هرچه را خواستم کم و زیاد بنویسم!

پنهانی خندید و ادامه داد: نه، زیاد نه. فقط کم!

پس اعلام کرد: کارِ من است!

دری را باز کرد و داخل رفت. مجسمه‌ی زنی برهنه که همه‌ی فضای اتاق را اشغال کرده بود او را به خود خواند. فکر کرد: خوب شد این شنلِ بلند مانع پیدا بودنِ لختی‌ام است!

و بلافاصله اعتراض کرد: گورِ پدرشان. آن‌ها که از من بدترند. مگر او نبود که همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد تا چرکی زیرپیراهن و پارگی‌اش را زیرِ کتِ نوش مخفی کند؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

با صدایی خفه خندید: جوراب‌های پاره‌اش عصیان کرده بودند و در هر قدم خودشان را از زیرِ نقابِ کفش بیرون می‌کشیدند تا صاحب‌شان را مسخره کنند!

درِ دیگری را باز کرد و با لذت به مبلمان زیبای اتاق دست کشید. آرزو کرد: کاش پایه‌هایشان از طلا بود!

کلمه‌ی طلا در برقِ نگاه‌اش منعکس شد و وادارش کرد تا با سرعتِ بیشتری به اتاق‌های دیگر برود و عجولانه همه‌ی زوایاشان را بکاود. نگاهِ حریصش بر در و دیوارها بخزد و با هر خزیدن، لکه‌های تیره رنگِ چربی خاک‌گرفته‌ای به جا بگذارد.

خودش را می‌دید پوشیده در شنلی ارغوانی، با حاشیه‌ای زربفت، با چکمه‌های بلندِ سرخ و چوب دستی‌ای از طلا. بی‌نیاز از گنج و غنی از قدرت؛ با ابهتی تمام لمیده بر پهنه‌ی تختی با پایه‌های طلا و کنگره‌های طلایی. قهقهه خودش را شنید سرشار از شادی و شور که مثل شلاق بر تنِ رقاصان می‌پیچید تا به شتاب و پیچ و خمِ تن‌شان بیفزایند.

در هر قدم خیالی و در هر خیال هزار تصویر؛ بقدری غرقِ خودش شد که نفهمید چند در را باز کرده؛ چند اتاق را دیده است اما به‌محضِ چرخاندنِ دستگیره‌ی دری و دیدنِ گلدانی شکسته که سر و ته در گوشه‌ای از اتاق لختِ بی‌پنجره افتاده بود، یادش آمد تاکنون از هیچ پنجره‌ای بیرون را نگاه نکرده است. از خودش پرسید: اصلاً پنجره داشتند؟

دستِ چپش را بالا برد و مقابل صورت گرفت و متفکرانه به آن همه گردنبند و گوشواره و انگشتری طلا که در چنگ داشت زل زد. دلش می‌خواست گلدان سالم بود تا طلاها را در آن می‌ریخت که حملش آسان شود؛ اما شکستگی گلدان و خستگی پاهایش نگاه‌اش را به واپس گرداند: از کدام در آمدم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بینِ دو لنگه‌ی در که دو اتاق را به هم پیوند می‌داد ایستاده بود. هنوز دستگیره را رها نکرده بود. غرید: هر اتاق چرا این همه در دارد؟!!

درِ مقابل را نشانه گرفت و به سمتِ آن شتافت. بازش که کرد، ناامیدی به نگاه‌اش شتک زد: نه، از این‌جا نیامدم!

با باز کردنِ دری دیگر، هراس در وجودش نطفه بست: پس از کجا آمدم؟

پاهایش خسته و بدنش از سنگینی آن همه طلا که در جیب‌هایش پنهان کرده بود، کوفته بود. به اتاقی دیگر دوید؛ دری دیگر را گشود. هراسان به طرفِ درِ بعدی یورش برد. دستگیره‌ی درها همه خیس از عرقِ دستش. در هر اتاق سعی کرد با دور انداختنِ مقداری طلا از سنگینی بارش بکاهد. چشم‌هایش جز درها، هیچ نمی‌دید. نفس‌هایش تنگ و هراسِ متراوش از چشم‌هایش فضا را آلوده بود. خودش را نفرین کرد: چرا راه را نشانه‌گذاری نکردم؟

دلش می‌خواست همه‌ی گنجِ همراه‌اش را می‌داد اما راه را می‌یافت. آخرین قطعه‌ی زر را که دور انداخت. شنلش که به دستگیره‌ای گیر کرد و با حرکت عصبی پاره و از تن جدا شد؛ هراسیده و با تردید به بدنِ برهنه‌اش نگاه کرد؛ حس کرد توان چندانی برای برگشتن ندارد. وحشت کرد. باید هرچه زودتر راه را می‌یافت. از درها گذشت و اتاق‌ها را پشتِ سر گذاشت. هر در به اتاقی و هر اتاق از قبلی غریبه‌تر.

نفس‌های تندش تبدیل به ناله و شتابش به تلوتلویی بی‌رمق مبدل شد. آخرین دستگیر را که گرفت، حس کرد توانائی چرخاندنش و دیدنِ اتاقی دیگر و هجومِ یأسِ بیشتری را ندارد. حس کرد راهی طولانی را طی کرده است، عمری در شتاب. همانجا، لحظه‌ای پشت در ماند. سعی کرد خودش را نگهدارد اما بتدریج خم شد. سرش روی دست‌های حلقه شده‌اش به دستگیره افتاد. زانوهایش لرزید و با تنی برهنه و خیسِ عرق به زمین غلتید.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آتش، شعله‌هایش را شادمانه به رقص واداشت. گفت: هیچ کس نمی‌داند پشتِ کدام یک از این درها چه می‌گذرد، چه کسی برای ما نقشه می‌کشد. می‌ترسم او فقط به فکر خودش باشد و به ما خیانت کند. شاید هم حالا دارد به ریشِ تک‌تک‌مان می‌خندد!

فکر کرد: او که در شمالِ شهر با آن همه فاصله از جنوب آن‌طور خصمانه به دنبال ضربه زدن به من بود، حالا پشتِ یکی از همین درها در دامم اسیر است. حالا موقع تسویه حساب است. هم او را به چنگ می‌آورم و هم اعتمادِ این‌ها را جلب خواهم کرد!

پس اعلام کرد: می‌روم تا اگر حتا به فکر خیانت هم باشد، دیگر روی شما را نبیند!

چرخید و دری را باز کرد. داخل شد. مقابلش مطبخی بود با شعله‌های آتش و وسایل آشپزی. توی ظروف و زوایای اتاق را دنبالِ خوراکی کاوید. همه جا را بو کشید. کفِ اتاق و روی اجاق و داخل ظروف را نگاه کرد. گفت: انگار اصلاً هیچ چیزی در این‌جا پخته نمی شود. نه بوی غذایی و نه نشانی از آن!

کاردِ بلندِ آشپزی را از روی میز برداشت. با پشتِ ناخن تیزی‌اش را سنجید و متفکرانه به لبه‌ی آن خیره ماند: هر کسی نمی‌تواند به این مکان برسد. باید از خیلی چیزها گذشت تا به مقصود رسید!

یادش آمد قول داده و عهد بسته است موقعی که همه‌ی اتاق‌ها را صاحب شود به هریک از اقوام و دوستانش جایی بدهد؛ ولی: همه‌ی تلاشش را من کرده‌ام. اگر لایق بودند آن‌ها هم همین حالا این‌جا بودند!

آخرین نگاه را به زوایای اطراف انداخت و بعد دری را باز کرد و روانه‌ی اتاق دیگری شد. با دیدنِ سلاح گوناگون که به دیوارهای هر طرف آویزان بود از شادی قهقهه زد: با کدام یکی شان؟ خودت انتخاب کن، دولول بهتر است یا طپانچه‌ی دسته نقره‌ای؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تفنگ را گرفت و ووارسی‌اش کرد: حالا دیگر همه چیز برای من است!

اسلحه را در دست فشرد: این برای شلیک به پاهایش به خاطر آن همه تعقیبم و برای قدم‌های سنگینی که به طرفِ این آپارتمان برداشت!

تفنگ را روی دوش انداخت و چنگ زد طپانچه‌ی دیگری را قاپید و قهقهه زد: و این برای شلیک به مغزش از فاصله‌ی نزدیک تا به فکر تجاوز به حق و حقوقِ من نباشد؛ اما کارد، کارد را چه کنم؟.. باشد. خوب است برای فرو کردن در سینه و چرخاندنش در قلب نظیر ندارد!

قدم برداشت به اتاقِ بعدی برود اما لحظه‌ای در خود فرو رفت: اگر هر کدام از این اسلحه‌ها موقع لذت گیر کرد و دیر کرد چه؟... از هر کدام دوتا بردارم، یا سه تا بر می‌دارم!

دو تفنگِ دیگر را هم به شانه‌اش آویزان کرد و دو طپانچه هم کنار کمر جا داد و رفت. سنگینی سلاح لذت‌بخش بود. داخل اتاق بعدی ایستاد. نگاهِ سرشار از شادی‌اش روی تازیانه‌های آویخته به هر طرف چرخید. دلش مالش رفت. با علاقه و دقت یکایک‌شان را نگاه کرد. برخی‌شان را پایین آورد و عاشقانه وارسی کرد و با قدرتِ تمام در هوا چرخاند: صدای صفیرِ تازیانه موجدِ قدرت است!

و قدرتی شگرف را در بازوهای خودش حس کرد. ذوق‌زده زمزمه کرد: یک تازیانه خوش‌دست بهتر از هزار دوست!

آن را روی شانه انداخت و تازیانه‌ی دیگری برداشت. سبک‌سنگین‌اش کرد. متوجه شد دلش می‌خواهد همه‌ی تازیانه‌ها از آن او باشد. پس وقتی که به اتاقِ بعدی می‌رفت، زیرِ فشارِ تازیانه‌ها و سلاح نفس‌نفس می‌زد. رنگِ سرخِ اتاقِ خالی باعث شد نعره بزند و با هر دست دو تازیانه را در هوا بچرخاند. مسرور و توانمند، گاه خرامان و گاه پایکوبان به اتاق دیگر سر کشید. همه‌ی بدنش خیسِ عرق بود. اتاق به سبکِ قدیم ساخته شده بود؛ با رف‌ها و تاقچه‌های متعدد و در

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هر تاقچه و رف، شمشیری در نیام یا بی‌غلاف. مثل کودکی که اسباب‌بازی یافته باشد با شوق و شتاب همه را به یک نظر نوازش کرد و یکی را از غلاف بیرون کشید و در هوا چرخاند و همزمان دیگری را سنجید. در همه‌ی اندامش جایی برای نگهداری شمشیر نداشت اما نمی‌توانست از آن‌ها چشم بپوشد. سه قبضه را زیرِ بغل، چهارمی را کنار کمر و پنجمی را به دست گرفت و همراه برد. شمشیرها سنگین بودند؛ حرکتش را کند می‌کردند؛ اما او به دنبال پیدا کردن خنجرهای زمرد نشانِ افسانه‌ای روانه‌ی اتاقِ دیگر شد. از هر جا که گذشت، با نگاهی خصمانه و کاوشگر، همه‌ی زوایا را کاوید. قصد یافتنِ او و ریختنِ خونش را داشت تا در طولِ مسیر با فریادی بلند، با غرش و قهقهه از لذتِ قدرت یاد کند. اعتنایی به قدم‌هایش نداشت، حتا به فشار ویرانگری که بر اندامش وارد می‌شد و لحظه‌به‌لحظه در تنگا قرارش می‌داد طوری که علاوه بر کند شدن حرکت، خم می‌شد و عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد و پا روی زمین می‌کشید. نه به زمان فکر کرد و نه به مکان. فقط دو نقطه در ذهنش می‌درخشید و همان‌ها به این طرف و آن‌طرف می‌بردندش. مدام فریادش مثل غرشِ درندگانِ بیشه‌های عظیم سکوتِ اتاق‌ها را می‌شکست. هر در را که باز می‌کرد به شوق یافتنِ او به یک نگاه همه‌ی زوایا را می‌کاوید. مدام آرزو می‌کرد: کاش اول خنجر را پیدا کنم تا لذتِ دیدار مضاعف شود!

اما هر چه جلو می‌رفت سنگینی سلاح افزوده می‌شد، تعادل پاها از دست می‌رفت و به در و دیوار کوبیده می‌شد. وقتی که در اتاقی را باز کرد، با دیدنِ خلوتی آن و رنگِ خاکستریش و کمان زه پاره‌ای که تنها تزیین کننده‌اش بود؛ کمانی شکسته که بشکلی حقیرانه به میخی زنگ‌زده آویزان بود؛ اول دقایقی ساکت به آن زل زد. بعد، نفرتی غریب همراه با هراسی گنگ در دلش نشست؛ سریع ریشه دواند و رشد کرد. خیال کرد کمان را دور انداخته‌اند. غضبناک فریاد

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زد: چرا شکسته؟... تیرهایش کجاند؟... زه‌اش را کی پاره کرده. چرا تحقیرش کرده‌اند؟

فریادش هم در اتاق پیچید و هم در وجودش. بارها و بارها با نفرت و غضب به کمانِ شکسته نگاه کرد. کارد را در دست فشرد و درمانده اطراف را کاوید. احساس تشنگی کرد. احساس نیاز به فریاد زدن؛ به دویدن، رها شدن. حسرت‌زده و دردمند کمان را پایین آورد و مدتی غمگین خیره‌اش شد. کم‌کم شعله‌ی خشمش زبانه کشید و فریادی شد و از دهانش بیرون دوید. بدنِ پوشیده زیر آن همه سلاح را به جست و خیزی بی‌تابانه و جنون‌آمیز واداشت. سعی کرد با یک حرکت، فقط با یک حرکت همه‌ی درها و دیوارها را بشکافد و با کارد طوری به اطراف بکوبد که هیچ جای سالمی نماند. نعره‌زنان و خروشان قدم برداشت تا سینه‌ی اولین در را بشکافد که پایش به زهِ کمان گرفت. تعادلش از دست رفت. محکم به زمین افتاد. سوزشی بی‌امان در تنش دوید. هراسیده، دستش را بالا گرفت؛ کارد، سراسر خون‌آلود بود و دستش تا آرنج آلوده به خونی سیاه و چسبنده. ناامیدی و وحشت و درد ناله‌ای شد و از دهانش بیرون آمد: پس خنجرِ زمرد نشان چه؟ هنوز که آن را نیافته‌ام. این خانه را برای کی بگذارم، بروم؟...

زبانه‌های آتش بی‌محابا به هرسو سر می‌کشید. گفت: حالا من ماندم و تو!

خندید؛ تلخ و زهرآگین. جواب داد: فقط یکی. البته آن‌ها هم همین خیال را داشتند ولی حالا جسدشان پشت درهای بسته در حال تجزیه شدن است!

: پس می‌دانی؟!

: می‌دانم. از اولش هم می‌دانستم. حالا که تنها شدیم پرده‌ی شرم و حیای کاذب را کنار می‌زنیم؛ شاید اگر آن‌ها هم بودند درست عین ما و پیشینیانِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ما همین کار را می‌کردند. ما آدم‌های لخت و مشتاق با کوششی مسخره، حقیرانه سعی داریم برهنگی تن و یا کهنگی پوشش‌مان را زیرِ لباس‌های پُر زرق و برق پنهان کنیم و هر کدام از هر گوشه‌ی این شهر از شمال گرفته تا جنوب؛ از شرق گرفته تا غرب، با شوق و شتابی حریصانه خودمان را به این‌جا برسانیم و آن همه پله‌های پیچ در پیچ را طی کنیم و بالا بیاییم به طمعِ تملکِ این خانه‌ی تودرتو، اما هیچ می‌دانی ما هنوز از پشتِ درها بی‌خبریم؛ هنوز نمی‌دانیم در طبقه و یا در طبقاتِ بالاتر چه هست و چه می‌گذرد؟ فقط آشنایی کمی داریم از این اتاق و خاطره‌ای گنگ و مبهم از راهی که آمده‌ایم. دقت کن. حتا مسیرمان را فراموش کرده‌ایم. نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم. پشتِ کدام یک از این درها پله هست و پشتِ کدام پرتگاه. ما نمی‌دانیم کدام مسیر ما را به مبدأمان برمی‌گرداند هر چند راهِ آمده را برنمی‌گردیم یا در اصل نمی‌توانیم برگردیم!

گفت: فراموش کردنِ راهِ مهم نیست؛ مهم این است که تا طبقه‌ی بالا یا طبقاتِ بعدی راهی نیست. مهم مانعی است که مقابل‌مان قرار دارد. خودت گفتی بی‌پرده حرف بزنیم و من هم بی‌پرده می‌گویم: تنها مانعِ من تویی. تا تو هستی هر لحظه احتمال دارد به من حمله کنی. قابل اعتماد نیستی که!

قهقهه‌اش در اتاق خالی پیچید: چه خوب حرفِ دلِ مرا می‌زنی. انگار آینه‌ای هستی مقابلم. راست می‌گویی این خانه با همه‌ی بزرگی‌اش برای یک نفر وسیع است و برای دو تن تنگ. پس ناچاریم همه‌ی حرف‌های شیرین قبل از ورود را به باد هوا بسپاریم!

آتش، شعله‌اش را به رقصی پر شور واداشته بود. از جا بلند شد و به سمت او رفت: اما یک چیز را فراموش کرده‌ای. نگاه کن. بازوهای مرا ببین. تو با جثه‌ی ضعیفت در مقابل من که عینِ کوه می‌مانم کی می‌توانی مقابله کنی!

مجالِ بیشتری نداد. دست‌هایش را مثل دو گیره‌ی آهنی دور گلوی او حلقه کرد. هیچ توجه‌ای به تقلای مذبوحانه‌اش نکرد. فشار آورد. صدای خنده‌ی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خشک و توخالی‌اش در فضای اتاق پیچید. فقط خندید و خندید. با لذتی سرشار از جنون به دست و پا زدن‌های او در آغاز و بعد کرخت شدن و شل شدنِ و بی‌جان شدنش زل زد. آنقدر خندید که جسدِ بی‌جان در دست‌هایش مرتعش شد. بعد جنازه را روی دوش انداخت. دورِ اتاق چرخید و داد زد: حالا دیگر همه‌ی خانه مالِ من است. من سرورم. حالا دیگر همه‌ی خواست‌هایم محقق می‌شود. پس من از همه برترم. چقدر برای رسیدن به این‌جا تقلا کردم. چقدر تملق گفتم و یاوه بافتم و سنگ به سینه زدم. حالا من هستم و این‌جا؛ جایی که فقط و فقط مالِ من است با همه‌ی اتاق‌های تودرتواش که در هر کدام یکی از خواسته‌هایم منتظر احضارند. مطمئنم در هر اتاقی، دختری واقعاً زیباست؛ و کنیزکانِ افسانه‌ای. دخترهایی که تنها زینتِ تن‌شان قطعه‌های بزرگِ جواهر است نه چیزی دیگر. در هر اتاق ثروتی هنگفت، تختی برای استراحت و غلام‌هایی برای انجام فرامینم مهیاست. کدام خواسته را می‌خواهم جامه‌ی عمل بپوشانم که کافیست دری را باز کنم. چه شوری، چه جشنی، چه شادی. و تو، تو که بی‌جان روی دوشِ منی، دوست داری از کجا شروع کنیم؟ می‌خواهی حسرت‌زده شاهد کدام یک از لذت‌های من باشی؟ از این جا شروع می‌کنم. از این اتاق!

دری را باز کرد: این‌جا که چیزی نیست! البته مهم نیست؛ اتاقِ دیگر!

شوق‌زده به سمتِ درِ دیگری رفت: چرا باید این‌جا هم خالی باشد؟ نکند همه‌ی اتاق‌ها خالی‌اند. نکند گول خورده باشم؟!

یکایک درها را باز کرد: پس کو؟ پس کجاست دخترها و غلام‌ها، کو تخت‌های مرصع؟

وسطِ اتاق برگشت و جنازه را زمین گذاشت تا سبک‌تر به جستجو ادامه بدهد. اگرچه با خشم و هراس یکایکِ اتاق‌ها را می‌گشت اما سنگینی جنازه را همچنان روی دوشش حس می‌کرد. حتا چند مرتبه دست روی شانه‌اش کشید تا لاشه‌ی خیالی را پایین بیندازد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از اتاقی به اتاقِ دیگر رفت. پشتِ هر در، دری را باز کرد. مطمئن بود جنازه را در اتاقی جا گذاشته است اما هر اتاقِ خالی را که می‌دید بیشتر سنگینی را روی دوشش حس می‌کرد. زمان برایش رنگ باخت. در برزخ تنهایی و حسرت هراسیده به هر سمت دوید. در نگاه‌اش کاوش بود و در پاهایش شتاب؛ شتابی دیوانه‌وار؛ خارج از قاعده. مأیوس که شد پا به فرار گذاشت. گریزی هراسان از اتاقی به اتاقِ دیگر؛ از پیرامونش، از خودش، از هستی‌اش.

هیچ دری را ناگشوده نگذاشت. هیچ راهی ناپیموده نماند. سنگینی جنازه آن به‌آن زیاد و زیادتر می‌شد. آخرین در را که باز کرد، وسطِ اتاق جسد را دید، با صورتیِ کبود و چشم‌هایی بیرون زده از حدقه که به او زل زده بود. دلش خواست فریاد بزند ولی فقط نالید: همه‌ی درها را باز کرده‌ام. همه‌ی اتاق‌ها را گشته‌ام!

لحظه‌ای خیره به جسد ماند و یکباره قهقهه سر داد. خندید و خندید. هرقدر قهقهه‌ی جنون‌آمیزش اوج گرفت، به همان اندازه کمرش زیرِ فشارِ جنازه خم و خم‌تر شد؛ تحلیل رفت؛ کم شد.

و در آخرین نگاه دید که درها، هزارهزار در اطرافش باز و بسته می‌شوند، به هم می‌خورند. پشتِ هر در، اتاقی خالیست و قهقهه‌هایش بشدت در خلوتِ اتاق‌ها بازتاب می‌یابد.

۲۶-۱۳۶۹/۶/۱۵- عین‌خوش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

در برزخ، با خویشتن

انگار از سفر برگشته‌ام؛ سفری از آنسوی غبار؛ مسافری مشتاق و دلمشغولم: اما با کدام کوله بار؟... از کدام راه؟... این مه چرا کنار نمی‌رود؟

انگار زنم به نانوایی رفته است و من بی‌صبرانه زمان می‌کشم تا برگردد؛ اگرچه احتیاجی به شمارش ثانیه‌ها نیست؛ لحظه‌ها سنگی شده‌اند. اطرافم همه چیز کمرنگ است. هیچ رنگی هم ثابت نیست. به نظر می‌رسد داخل توده‌ای ابر معلقم و دنبالِ دستاویز می‌گردم. با شروع تاریکی و آمدنِ شب از خودم متنفر می‌شوم. احساس شرم زورگویی‌ام را به یادم می‌آورد. از خودم می‌پرسم: مگر چه گناهی کرده‌ام؟ چه تقصیری دارم؟...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

جوابی نیست؛ فقط نظاره‌گرم. مدام نگاهِ نگرانم اطراف را می‌کاود. انگار سال‌هاست از او دورم. حالتِ بیگانگی با همسر: کجا بوده‌ام؟... برای چه کاری رفته بودم؟...

این سؤال هم بی‌پاسخ می‌ماند. انتظارم به پایان نمی‌رسد. ناچارم شبانه برای پیدا کردنش از خانه بیرون بروم. همین که خارج می‌شوم، می‌فهمم منِ دیگرم تغییرِ جنسیت داده و شوهر کرده است: یعنی چه؟... یعنی چه؟... مگر می‌شود؟

شده است. حالا او رفته و وظیفه‌اش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. هراسان و درمانده می‌شوم: باید کاری بکنم!

به خانه‌ی یکی از اقوام می‌رویم. انگار پاگشایمان کرده‌اند. از خودم خجالت می‌کشم: مگر مرد نیستم؟ من که یک عمر مرد بوده‌ام، پس حالا چه؟

از اقوام کسی تحویلم نمی‌گیرد؛ نه استقبالی، نه اعتنایی. در نگاه‌شان دریایی از تمسخر موج می‌زند. فقط تشریفاتی رسمی و مضحک. نه همدمی، نه کمکی، نه چاره‌گویی. از خودم و از او خجالت می‌کشم. البته او تقصیری ندارد؛ تاره داماد را می‌گویم که از رفقای قدیمی است و سخت دلباخته‌ی منِ فعلی‌ام. طوری رفتار می‌کند که انگار از قبل مرا نمی‌شناخته، انگار نه که با هم درس خوانده، بزرگ شده و در غم و شادی‌های یکدیگر شریک بوده‌ایم. شاید دوستِ سابق را از یاد برده است؛ اما: هنوز که ازدواج نکرده‌ام، آخر چطور ممکن است؟ من چه هستم، کی هستم؟ نکند دختری زیبا باشم با اندامی پُر هوس یا زنی آرایش کرده؟... نه، نه. خدا نکند!

درماندگی در وجودم ریشه کرده. هزاران سوال هست ولی کو پاسخ؟

هنوز فرصت نکرده‌ام خودم را در آینه ببینم و این هم عجله دارد اولین خلوتش را تجربه کند؛ اگرچه آنقدر محجوب است که بروز نمی‌دهد اما از

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

رفتارش پیداست چه اشتیاقی دارد. دلم برایش می‌سوزد و وحشت هم می‌کنم: خلوت را چطور تاب بیاورم؟!

سعی می‌کنم توجه‌اش به دختر عمویم جلب شود که چاق و چله است. نمی‌شود. دامنگیرِ عشقِ من است. به چشم‌های سیاهش نگاه می کنم که گرم و مهربان زل زده است به من. در چشم‌هایش هزار غم و هزار سؤال است. هر لحظه‌ای سایه‌ای بر آن‌ها می‌نشیند. گاهی غمگین و سنگین و گاه سرشار از شوق. موقعی که غرقِ خیال می‌شود، لب‌های محکم به هم چسبیده‌اش لب‌های خودم را تداعی می‌کند. انگار طرحی از صورتِ مرا در چهره‌اش نقش زده‌اند که باعث می‌شود به او پیوندم بدهد. هم دلم می‌سوزد و هم درمانده‌ام. نمی‌دانم دل برای او بسوزانم و یا برای خودم چون خیال می‌کنم هر دو در یک مهلکه گرفتار شده‌ایم؛ اگرچه او شاید متوجه وخامتِ اوضاع نشده است؛ هنوز از چیزی اطلاع ندارد. پس باید بارِ غم او را هم من به دوش بکشم. متعجبم چطور زن وشوهر شده‌ایم و آرزو می‌کنم این همه شکاف بین ما نبود؛ خیلی سریع می‌فهمید؛ و بیشتر از این مرا به ورطه‌ی هولناک نمی‌کشید اما او تنها به لذت فکر می کند.

از خانه‌ی فامیل که بیرون می‌آییم، بینِ راه باهاش شروع می‌کنم بگومگو. سعی دارم با حرف‌هایم از خودم متنفرش کنم اما جواب‌های او منطقی است. دنبالِ یافتن راهی‌ام برای فرار از این بن‌بست: آیا مثل دخترهای مست از هوس طنازی کنم؟

متعجبم چطور ممکن است یک زن، یک دختر برای مردی دلبری کند: شاید از ناچاریست.... پس چرا مردها عشوه‌گری نمی‌کنند؟ این‌ها که قوی‌ترند؟!!

گره خوردن زن و مرد در نظرم خشونت است. انگار جنایتی فجیع رخ می‌دهد آن هم از طرف قاتلی به نام مرد: یک زن چرا باید مردی را تحمل کند؟ آن همه آرایش و دلبری فقط برای لقمه‌ای نان است؟ کوفت بخورند!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سعی می‌کنم زمان را کِش بدهم شاید معجزه‌ای واقع شود؛ خانه آتش بگیرد و یا این از من بیزار و یا من قطره‌ای آب شوم اما دست از سرم برنمی‌دارد. یک سر و گردن از من بلندتر است.: نکند عشوه‌گرانه راه می‌روم و خودم خبر ندارم؟!!

سعی می‌کنم جدی باشم و در عین حال توانایی ندارم از خودم برانمش. انگار تعهدی است که باید انجامش بدهم.

: در این تاریکی شب، توی کدام محله‌ایم؟ در کدام سمتِ شهر و کدام نقطه از زمین؟

نیاز به دستشویی را بهانه می‌کنم. می‌گوید: همراهات می‌آیم!

کلافه می شوم. عصیانزده در درونم داد می‌زنم: مگر زنم؟

موقع ادرار بعمد اندامم را به نمایش می‌گذارم و از این کار لذت می‌برم. شادی وجودم را پُر می‌کند. می‌خواهم ببیند که مرد هستم اما او پشتِ در منتظر است. به خودم نهیب می‌زنم: باهاش به خانه بروم؟

لحظه‌ای خیره به بدنم می‌مانم: چرا اینجور شده؟

یکباره دلم تنگ می‌شود. یادِ دوران کودکی‌ام می‌افتم؛ پسربچه‌ای شیطان و بازیگوش. همان وقت‌ها که دنیا را ساده و پر از صمیمیت می‌پنداشتم و غرق شیطنت، روبروی دیواری می‌ایستادم. فرق نمی‌کرد دیوارِ کجا باشد و دیوارِ هرچه. مورب نقطه‌ای از آن را نشانه می‌گرفتم و شروع می‌کردم. با لذت به آبی که از دیوار راه می‌گرفت و کنار پاهایم جاری می‌شد نگاه می‌کردم. از خیس کردن در و دیوار لذت می‌بردم. وقتی صاحبِ خانه و یا رهگذری که اغلب مرد بود توپ و تشرم می‌زد؛ گاهی نیمه‌کاره رها می‌کردم، می‌گریختم و در دلم سرزنشش می‌کردم: بیچاره‌ی گدا. حیفِ این خانه که او صاحبش باشد. حسودیش می‌شود!

با یادآوری گوشه‌ای از خاطراتِ گذشته عمیقاً آرزو می‌کنم: کاش بچه بودم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اما بازگشت به گذشته ممکن نیست: دست‌کم مثل همان دوران، جایی جلو چشم‌های این روبروی دیوار می‌ایستادم!

به خودم دلداری می‌دهم: مهم نیست. اگر فقط همین است که مسئله‌ای نیست. چرا عذاب می‌کشم؟

کمی راحت می‌شوم. دستگیره‌ی در را می‌گیرم و قبل از چرخاندنش آخرین نگاه را به خودم می‌اندازم: چرا پاهایم عجیب شده‌اند، این‌قدر صاف و زنانه!

کنجکاوانه و محتاط زیر شکمم را انگشت می‌کشم. ناگهان وحشت‌زده می‌نالم: وای خدای من. چه به روزگارم آمده؟

پیشاپیش آینده‌ام را مجسم می‌کنم؛ قبل از ورود به حجله، تعارفاتی چاپلوسانه و پر تزویر؛ مثل نوازش بره قبل از سلاخی و بعد، تابع همه‌ی فرامین. نعره‌اش را می‌شنوم: پس غذا چه شد؟

از غروری که در صدایش موج می‌زند، کلافه می‌شوم. می‌خواهم من هم فریاد بزنم: کارد به شکمت بخورد، صبر کن!

روغن را نگاه می‌کنم که توی تابه غل می‌زند، داغِ داغ. از اطرافِ تابه، دود بلند می‌شود. می‌ترسم روغن روی انگشت‌هایم بریزد. دستم به تابه بخورد و بسوزد اما مجبورم. دست جلو می‌برم. فقط چشم‌هایم می‌ترسد. پلک می‌زنم. هنوز نگاهم به غل‌غل روغن است که البته حالا سرد شده است. شامی را داخلش می‌اندازم. شتک‌های سوزان روی دستم می‌نشیند. اشک در چشم‌هایم جمع می‌کند. بی‌طاقت می‌شوم. از آشپزخانه بیرون می‌زنم. توی نشیمن، روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته است. چایی را که دقایقی قبل برایش برده‌ام لب نزده است. مشغول حساب‌کتاب است. لب‌هایم می‌لرزد. سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم: چرا داد می‌زنی؟

سر برمی‌دارد و ناباورانه نگاه‌ام می‌کند. انگار هنوز هم در حال نگاه کردن به من است. سکوت و بهتش جسورترم می‌کند: چه می‌خواهی؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

در چشم‌هایش شعله‌ای تن می‌کشد. سکوت را می‌شکند: یعنی چه چه می‌خواهم؟ پرسیدم غذا چه شد؛ مگر نفهمیدی؟

: تو می‌فهمی؟... نمی‌بینی مشغولم؟... بیکار نشسته‌ام؟...

صدایم هنوز در فضا، زیر سقف و در زوایای اتاق انعکاس دارد. یکهو عقب‌نشینی می‌کند: آخر چقدر باید گرسنه بمانم. از صبح تا حالا جان کنده‌ام نباید چیزی کوفت کنم؟

: خب من هم جان کنده‌ام. مگر من خسته نیستم؟: انگار همه‌اش توی خانه ول چرخیده‌ام!

نگاه‌ام روی میوه‌هایی می‌چرخد که همین که آمد، برایش شستم و توی بشقاب چیدم. با دیدنِ سیبی که پوست کنده شده و خیاری که قاچ شده و نمک زده، برایش مهیا کرده‌ام احساس ظلم می‌کنم؛ سیب و خیار معصومانه در دست‌هایم قاچ‌قاچ شده بودند. او از صبح تا آن وقت بیرون بوده، اداره یا مغازه و یا خیابان و یا هرجای دیگری. من که نمی‌دانم چکاره‌است. تازه، چه فرقی می‌کند. و حالا قیافه‌ی آدم‌های خسته را به خودش گرفته است و غر می‌زند. غر می‌زنم: مدام باید سگ‌دو بزنم تو صفِ نانوایی، تو صفِ قصابی، خریدِ خانه، تهیه خوراک، نظافت و گردگیریِ وسایل، فکر می‌کنی فقط تو کار می‌کنی؟

بور می‌شود: معلوم هست چه شده؛ چرا اینقدر نق می‌زنی؟

: از بهانه‌گیری‌های تو خسته شده‌ام!

می‌خندد. از خندیدنش هم دلم مالش می‌رود و هم لجم می‌گیرد. لب‌هایم را جمع می‌کنم. نمی‌دانم بخندم یا نه. دلم برایش تنگ شده.

: چه شده آخر؟

باید می‌گفتم؛ اما چرا نگفته بودم. شاید نخواسته بود بشنود. اگر نگفته‌ام حالا می‌گویم: بچه‌داری کار سختی است. هر وقت که خوابیده، خوب است اما وقتی که بیدار می‌شود مجبورم با یک دست بغلش کنم و با دستِ دیگرم به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کارهایم برسم. نه ماه با شکمم به این طرف و آن طرف کشیدمش و هر روز بیشتر از روزِ قبل سنگینی‌اش را تحمل کردم. از دردِ زایمان نمی‌گویم که جان کندی جانانه است و حالا شب‌نخوابی‌ها و گریه و ناله‌ها و شستنِ ان و گه‌اش مال من است و خنده‌ها و شوخی‌هایش مالِ باباش. کاش اقلاً شب‌ها کمتر بیدار شود که مجبور نباشم مدام خواب‌آلوده تروخشکش کنم و شیرش بدهم شاید صبح که وظیفه دارم نیم‌ساعت، سه‌ربع زودتر از تو بیدار شوم برای آماده کردنِ صبحانه، اینقدر خسته و کم‌خواب نباشم!

شاید همه‌ی این‌ها را نگفتم ولی حالا می‌گویم: من که کلفت و نوکر نخواسته بودم. خودم اندازه چند نفر کار می‌کردم. وظیفه‌ی مادری و شوهرداری جای خودش، ولی انجام هر کدام از کارهای خانه کلی وقت می‌خواهد!

شاید اگر غذا نمی‌سوخت حالا اوضاع فرق می‌کرد؛ اما با بلند شدن بوی سوختگی، مشاجره‌مان قطع شد. وقتی رو برگرداندم و دودی که از آشپزخانه به داخل اتاق راه گرفته بود را دیدم؛ ترسیدم. از خجالت خیسِ عرق شدم. گلایه‌ها را فراموش کردم و به سمتِ اجاق دویدم. شامی‌ها جزغاله شده و تابه سیاه شده بود اما روغن هنوز غل می‌زد. پنجره‌ها را باز کردم. آمد، شعله‌ی اجاق را خاموش کرد؛ در هر صورت باید خاموش می‌شد. درمانده و خجل گوشه‌ای ایستادم و به غل‌غلِ روغن نگاه کردم. هنوز جلوی چشم‌هایش است؛ اما حالا دیگر سرد شده.

صدایش در ذهنم طنین انداخت: پس غذا چه شد؟

اگرچه لب‌هایش بسته بود؛ اگرچه فقط همان یکبار آن‌هم در شروع مشاجره گفته بود اما هنوز صدایش در ذهنم می‌پیچد و بندبند وجودم را می‌لرزاند. گریه و زاری فایده‌ای نداشت. نگاهِ هراسانم به در دوخته شد. مثل گربه‌ای گرفتار. گوشه‌ی در باز بود و آن‌طرف، توی دالانِ خانه، تاریکِ تاریک. تنِ غبارگرفته‌ام از این سمتِ راهرو به آن سمت می‌رفت. انگار درهای متعددی آن‌جا بود. و در هر اتاق بازجویی. دری را بازکردم. گویا کسی صدایم کرده بود. داخل

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

که شدم، سرم را پایین انداختم، غرقِ شرم، غریبانه همان پایین، روی صندلی نشستم: از چه خجالت می‌کشم؟

گفت : امضا کن!

از عینکِ ذره‌بینی با دسته‌های ضخیمِ شاخی‌اش و ته ریش و صورتِ آبله‌ایش حالم بهم خورد. دلم خواست خودنویس و دفتر و دستکش، همه را محکم بکوبم به صورتش و داد بزنم: به تو چه؟ تو این وسط چکاره‌ای؟...

می‌دانستم لقمه نانی که می‌خورد از این راه است. انگار همانی بود که شبِ عروسی‌مان آمده بود اما آن موقع قیافه‌ی مهربان و نجیبی داشت و: حالا چرا مغرور و فضول شده؟

دفتر را امضا کردم و خودنویس را روی میز گذاشتم. سؤالی در ذهنم می‌جوشید: پس چرا مردها موقع طلاق گریه نمی کنند؟

همه‌ی وجودم یکپارچه فریاد زد: فقط باید زن‌ها احساس بدبختی کنند؟

و ناله‌ی دلم را شنیدم: انگار گوشه‌ای از تن‌شان را بریده‌اند!

از خودم بدم آمد. از این که دستم سالم بود و با آن خودنویس را گرفته و امضاء کرده بودم از خودم بیزار شدم. آرزو کردم: کاش از اول دست نداشتم. یا اصلاً دستِ راستم قطع بود!

شوهرم مثل فاتحِ جنگی روی سرم ایستاده بود. انگار قراردادِ صلح بعد از شکستم را امضاء کرده باشم. در چهره‌اش، در چشم‌هایش دنبالِ قطره‌ای اشک، ندامتی، افسوسی، چیزی گشتم. هیچِ هیچ. از خودم پرسیدم: آخر طلاق چرا؟ بهانه‌اش چه بود؟

و بلافاصله جوابش را خودم دادم: هزار و یک بهانه هست. علاقه نداشتن، تیپِ دلخواه نبودن؛ نداشتن تفاهم به گفته‌ی خودشان و اوووه!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

لرزشی که به تنم نشست، مرا به خودم آورد: و حالا طلاق به خاطر سوختنِ غذا؟

اما او این‌بار خوشبختانه اعتراض نکرد، نمی‌دانم چرا ولی کاش اعتراض می‌کرد و مجبور نمی‌شدیم برای شام بیرون برویم چون از همان اول شروع کرد به ایراد گرفتن: این چه لباسی است تنت کرده‌ای. جلف است!

کجایش جلف بود؟ و از در که بیرون رفتیم مثل همیشه شروع کرد: زن موقع راه رفتن باید مدام سرش پایین باشد. به چشمِ مردها نگاه نکند. تنش به تنِ نامحرم نخورد...

بغض‌آلود می‌دیدم خودش چطور چشم به چشمِ زن‌ها می‌دوزد و به حرکات و بدن‌شان زل می‌زند. همیشه دل‌دل می‌کردم هرجا بود، مثلاً خیابان، با عصبانیت، آستین‌هایش را که تا زده بود، صاف کنم؛ دگمه‌ی یقه‌اش را ببندم تا سینه‌ی پشمالویش در دید همه نباشد؛ اما این کار جرأت می‌خواست. حتا موقعی که از غذای رستوران تعریف کرد، نتوانستم بگویم: دروغ می‌گویی!

نمی‌دانم، شاید هم از لج من بود که آن‌ها را گفت اما من همه‌اش به فکر غلغلِ روغن بودم. روغنی که حسابی روی اجاق داغ شده بود و غل‌های عجیبی می‌زد. اگرچه حالا دیگر سرد شده، ماسیده است . با تعجب به لبه‌ی آلوده‌ی کاردِ آشپزخانه نگاه می‌کنم که با رعشه‌ی دستم می‌لرزد. سرخِ سرخ است. دلم راضی نمی‌شود با گوشه‌ی ملافه پاکش کنم. از این که رختخواب‌مان کثیف شود متنفرم. صورتش عین همان شامی شده بود، انگار می‌سوخت، در حالِ جزغاله شدن. از درد به خودش می‌پیچید. متعجبم خودم چطور نپیچیدم؛ چرا دردی را حس نکردم؛ شاید خشم مانع احساسِ درد شد. از این که یک‌مرتبه آن همه قدرت و غرور تحلیل رفته بود دلم سوخت. نمی‌دانستم بیشتر برای او دل بسوزانم یا برای خودم. حیفم آمد. می‌خواستم نوازشش کنم اما مگر می‌شد؟ انگار روی حدقه‌ی چشم‌هایم حک شده بود. خودش و همه‌ی حرکاتش؛ حتا

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حرف‌هایش. چه شباهتی داشت با من، چشم‌هایش را می‌گویم که همان برقِ بی‌خبری در آن‌ها می‌درخشید. در وجودش چه بود که برایم قابل هضم نبود؟ نمی‌توانستم او را به عنوان شوهر بپذیرم. انگار نه زن و شوهریم؛ حتا وقتی که می‌خوابید، غلت‌زدن‌هایش، سکوت و ناله‌های گاه‌گاهی‌اش همه و همه در نظرم آشناتر از شباهتِ دو تن بود. انگار خودم خوابیده بودم: چرا شعله را خاموش نکرده بودم؟ کاش نمی‌رفتم!

اما رفته بودم، بی‌اعتنا به شعله و غذا؛ و شب، وقتی چاقو را بالا برده بودم، که غرقِ خواب بود اما انگار زیرِ پلک‌های بسته‌اش خصمانه نگاه‌ام می‌کرد؛ روغن غل می‌زد؛ دود بلند شده بود هرچند هنوز شامی جزغاله نشده بود. دود کم‌کم فضا را پر می‌کرد و داخل آن هزار صورت بود. همه‌ی صورت‌ها خشمگین؛ همه یک شکل. و هزار صدا. صورت‌ها دور و نزدیک می‌شدند و صداها پست و بلند، زیر و بم. سرم به دوران افتاده بود. از هر طرف، از هر کنج و زاویه، از هر نقطه‌ی زمین و آسمان صدا می‌آمد و هر کدام بشکلی؛ صداهای خشمآگین، صداهای پر از تحکم: این کار را بکن؛ آن کار را نکن. چرا این‌طور شد؛ چرا آن‌طور شد؟...

غرورِ صداها خردم می‌کرد، له می‌شدم. حس می‌کردم توسری‌خورم، خفت می‌کشم، در نهایتِ خستگی و دلزدگی‌ام: آخر چقدر عرق بریزم؟ چقدر بچه پس بیندازم و بغل بگیرم و بزرگ کنم؟ چقدر دویدن و خرید کردن؛ چقدر بساب و بشور؛ چقدر ناز کشیدن. پیر شدم دیگر، پیر. موهایم همه سفید شد. دیگر چرا داد می‌زند؛ دیگر چرا تهدید می‌کند. من چرا این همه می‌ترسم. از چه؟ تا کی باید این همه قیافه‌های عصبی و مغرور را تحمل کنم. تا کی؟....

چاقو را فرود آورده بودم. لحظه‌ای احساس راحتی و آزادی کردم؛ مثل برده‌ای فراری یا اسیری گریخته اما شادی و راحتی دیر نپایید. لکه‌های خون توی صورتم افتاد و ندامت به جانم ریخت. دچار رعشه شدم. هنوز می‌لرزم. پاهایم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

توانِ تحملِ بدنم را ندارند. انگار با همین پاهای نامطمئن بسرعت در حال فرارم؛ مسافری‌ام سرگشته، نگران. اما نه، پاهای خودم مرا به جایی نمی‌کشانند: پس سوار چه هستم؛ قطار؟... اتوبوس؟... یا چه؟... و چه راهی است، سنگلاخ!

به یکی از ایستگاه‌های بینِ راه رسیده‌ام. محملِ من تکانِ شدیدی می‌خورد و توقف می‌کند. غبارِ راه که می‌نشیند، خودم را می‌بینم با دست‌های خالی از توشه و در انتظار. انتظار این که زنم کی می‌آید تا مرا بکشد.

خیسِ عرق، با زنبیلِ پر در یک دست و نان‌های داغ که دستِ دیگرش را می‌سوازند، با چشم‌های پر مهرش می‌آید و در نگاهم می‌خندد.

۱۳۶۹/۷/۱۱-کرمانشاه

۱۳۶۹/۸/۲۳- شاوریه (ر)

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از همین قلم منتشر شده است:

۱- «سفر در غبار»: مجموعه داستان. انتشارات نگاه

۲- «رویای برزخی»: داستان بلند. انتشارات سپیده‌ی سحر

۳- «افسانه‌های عامیانه»: فولکلور: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش

۴- «سرزمینِ قصه‌ها : فولکلور: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش

۵- «کمی از کابوس‌های من»: مجموعه داستان: انتشارات یزدان‌ستا

۶- «رازِ معبدِ آفتاب»: رمان. انتشارات آشنایی

۷- «نوشته‌هایی‌که هرگز خوانده نشد»: مجموعه داستان. انتشارات آشنایی.

۸- «شوهر ایرانی خانمِ لیزا. مجموعه داستان. انتشارات آشنایی

۹- «جنگ‌افزارهای معیوب: مجموعه داستان انتشارات آشنایی.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۱۰- «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند»: مجموعه داستان انتشارات آشنایی.

۱۱- «نفرین‌شده: مجموعه داستان. انتشارات آشنایی

۱۲- «چه می‌پرسی از سوگوارانِ مجنون؟» دفتر شعر انتشارات آشنایی.

۱۳- «خواب‌های غمگین» مجموعه داستان انتشارات آشنایی.

۱۴- «روز شمار اموات»: داستان بلند. انتشارات آشنایی

۱۵- «شادی‌های شوم»: رمان. انتشارات آشنایی.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com